



کانون نویسندگان ایران

بیان آزاد


نشر اینترنتی ویژه‌نامه‌های کانون نویسندگان ایران

شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

گزارش برگزاری «عصر داستان»

تقدیمی به کیوان باژن

پیام کیوان باژن: «عصر داستان» است
جای نویسنده برسد



کمیسیون فرهنگ کانون نویسندگان ایران برگزار می‌کند:

عصر داستان

در اعتراض به حکم زندان سه نویسنده

تقدیم به «کیوان باژن»

بخش اول: دیواره کیوان باژن

بخش دوم: دیواره داستان

بلاستان خوانی:


- منیرالدین بیروتی
- فاطمه حسن پور
- فرهاد کشوری
- محبوبه موسوی

• مرتضا خبازیانزاده

• کیوان باژن

• ابراهیم دمشاس

جمعه، ۲۲ آبان ۱۳۹۸ | ساعت ۱۶ الی ۱۹



کمیسیون انتشارات کانون نویسندگان ایران

چند گزاره‌ی توضیحی درباره‌ی «بیان آزاد»

«بیان آزاد» همانطور که از زیرعنوانش پیداست به انتشار متن‌ها، تصویرها و ویژه‌نامه‌های کانون نویسندگان ایران در فضای مجازی اختصاص دارد.

شماره‌ی سوم «بیان آزاد»، همین که پیش رو دارید؛ گزارش برگزاری نشست ادبی «عصر داستان» است که «در اعتراض به حکم زندان سه نویسنده» برگزار و به کیوان باژن تقدیم شد.

نشست ادبی «عصر داستان» را کمیسیون فرهنگی کانون نویسندگان ایران روز ۲۴ آبان در خانه‌ی یکی از اعضا برگزار کرد.

«بیان آزاد» تجربه‌ی تازه‌ی کمیسیون انتشارات کانون است. با آن همکاری کنید؛ هرچه بیشتر آن را برای دیگران بفرستید و در گروه‌ها و کانال‌ها و شبکه‌های اجتماعی به اشتراک بگذارید. همچنین نقد و نظریاتان را برایمان ارسال کنید.

کمیسیون انتشارات کانون نویسندگان ایران

دی ۱۳۹۸

Telegram: [@Kanoon_Nevisandegane_Iran](https://t.me/Kanoon_Nevisandegane_Iran)

Instagram: [Kanoone.Nevisandegan](https://www.instagram.com/Kanoone.Nevisandegan)

Facebook: [Kanoon nevisandegane iran](https://www.facebook.com/Kanoon.nevisandegane.iran)

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

گزارش اجمالی از برگزاری نشست «عصرِ داستان»

در تاریخ ۲۴ آبان ۱۳۹۸ نشست ادبی دیگری از سلسله جلسات عصر نقد داستان، شعر و داستان «در اعتراض به حکم زندان سه نویسنده» با تلاش کمیسیون فرهنگی کانون نویسندگان ایران برگزار شد. این سومین برنامه‌ی فرهنگی است که در سال جاری به یکی از نویسندگان کانون تقدیم می‌شود که حکم شش سال زندان گرفته‌اند.* نخستین گردهمایی از این سلسله نشست‌ها، اول شهریور ماه با عنوان «عصر نقد داستان» برگزار شده و به رضا خندان (مهبادی) و دومین نشست با عنوان «عصر شعر» در تاریخ دوازدهم مهر ماه به بکتاش آبتین تقدیم شد.

نشست فرهنگی «عصر داستان» تقدیمی به کیوان باژن، داستان‌نویس، پژوهشگر، عضو کانون نویسندگان ایران و از محکومین به شش سال حبس طی دو بخش انجام شد. در قسمت اول برنامه، «درباره‌ی کیوان باژن» مرتضی خبازیان‌زاده، داستان‌نویس با موضوع «کیوان باژن و داستان‌نویسی» سخنانی را در باب نقش تنهایی و تکرار در ساختار داستان‌های نویسنده ادا کرد و در بخش دوم به ترتیب «منیرالدین بیروتی» و «فاطمه حسن‌پور» داستان‌هایی از خودشان را خواندند. سخنران این بخش «ابراهیم دمشناس» با عنوان «اقتضای ماضی» به بررسی گذشته‌گرایی در ادبیات پرداخت و برنامه با داستان‌خوانی «فرهاد کشوری» و «محبوبه موسوی» به انجام رسید.

مجری برنامه قباد حیدر، شاعر و نویسنده، با معرفی اجمالی کیوان باژن، به فعالیت‌های اجتماعی، آثار داستانی و پژوهشی او اشاره کرد و سپس کیوان باژن ضمن تشکر از حاضران، کانون نویسندگان و کمیسیون فرهنگی، یادداشتی را درباره‌ی رابطه‌ی متقابل «فرد» و «گروه» و تأثیر آن بر «شناخت» و «آزادگی» افراد در کانون نویسندگان ایران خواند و سپس داستان چاپ‌نشده‌ای به نام «دندان لق» را برای همه خواند.

در ادامه مرتضی خبازیان‌زاده، سخنان خود را درباره‌ی باژن با تبیین مفهوم «تنهایی» برای نویسنده آغاز کرد و این وضعیت را امری خطیر و در عین حال دو سوپه برای نویسنده دانست. وی سپس به شرح مختصات این شیوه‌ی حضور در جهان پیرامون پرداخت و با اشاره به آثار مخرب فضای مجازی در محدود کردن ارتباطات جهان واقع، اکتفا به دریچه‌ی فضای مجازی برای برقراری ارتباط را منتهی به تقلیل جهان تجربی دانست و اشاره کرد که بخش عمده‌ای از تجربه‌ی امر واقع، در منحصر شدن ارتباطات به روش‌های مجازی از دست می‌رود.

خبازیان‌زاده سپس به آثار داستانی باژن پرداخت و با اشاره به رمان او با عنوان «دیروز تا بی‌نهایت صفر» تکرار در مضامین نویسنده را نقد کرد و آن را به مقوله‌ی انتخاب تنهایی از سوی نویسنده و حضور مجازی به عنوان راهکاری برای کناره‌گیری از جهان واقع پیوند زد.

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

بخش دوم برنامه با داستان خوانی منیرالدین بیروتی آغاز شد و سپس فاطمه حسن پور داستان منتشر نشده‌ای به نام «واژه‌های خاموش» را که به محمد مختاری تقدیم کرده بود؛ خواند.

در این بخش ابراهیم دمشناس با عنوان «اقتضای ماضی» سخنرانی کرد و با اشاره به گذشته‌گرایی در ادبیات ایران، زمان حال را وضعیتی خواند که کمتر موضوع و مضمون نویسندگان ایرانی بوده است. وی این نکته را به آسیب‌شناسی مقوله‌ی درک دیگری مرتبط دانست.

فرهاد کشوری نیز داستان «آلبوم» را از مجموعه‌ی در دست انتشارش خواند و محبوبه موسوی نیز داستانی به نام «نقطه کور» را خواند.

پیش از پایان برنامه، کمیسیون فرهنگی به نشانه‌ی حمایت از سه عضو کانون رضا خندان، بکتاش آبتین و کیوان باژن که در دادگاه بدوی هر یک شش سال حکم زندان گرفته‌اند؛ هدیه‌ای تقدیم کرد.

برنامه با پذیرایی از حاضران پایان گرفت.



* اوایل دی ماه سال جاری، حکم دادگاه تجدید نظر به وکلای سه عضو کانون ابلاغ شد. طبق رأی دادگاه حکم‌های شش سال زندان رضا خندان (مهابادی) و بکتاش آبتین عیناً تأیید شد و حکم شش سال زندان کیوان باژن به سه سال و نیم کاهش یافت.

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

مجری (قباد حیدر): سلام می‌کنم به عزیزان حاضر در جلسه. خوشامد میگم به دوستانی که از راه دور آمدن. قبل از این که جلسه رو آغاز کنم؛ با یک جمله‌ای از پیکاسو تکلیف هنر، هنرمند و مخاطب رو روشن می‌کنم: «همه می‌دانیم هنر فریبی بیش نیست و از واقعیت دور است اما این فریب ما را به حقیقت نزدیک‌تر می‌کند دستکم به حقیقتی که برای ما قابل درک باشد.»

سرفصل جلسه‌ی امروز، عصر داستان است به حرمت سه یار ما، سه یار کانونی ما که هر کدام محکوم به شش سال زندان شده‌اند و با قید وثیقه آزادند. در واقع ما جمع شده‌ایم تا به این‌ها بگیم که کنار شما هستیم و همراه هستیم و می‌توانید روی ما حساب کنید. برنامه‌ای که ما امروز داریم از صحبت در مورد کیوان باژن شروع میشه. من رزومه‌ی کیوان باژن رو می‌خونم تا تشریف بیارن برای داستان‌خوانی:

کیوان باژن، نویسنده و پژوهشگر

تاریخ تولد: اول اردیبهشت ۱۳۵۱

محل تولد: استان گیلان

فارغ‌التحصیل رشته‌ی نمایش

چاپ داستان‌هایی در مجله‌ی «آدینه»، «کلک» و... در دهه‌ی هفتاد

از سال ۱۳۸۲ همکاری با مطبوعات و روزنامه‌هایی چون «بانی فیلم»، «شرق»، «ایران»، «همشهری»، «صاحب قلم»، هفته‌نامه‌ی «نوید» و...؛ به عنوان روزنامه‌نگار و دبیر سرویس

عضویت در کانون نویسندگان ایران: از سال ۱۳۹۱

احضارها و بازجویی‌ها: از اوایل خرداد ۱۳۹۴ احضار و بازجویی توسط وزارت اطلاعات که این احضارها و بازجویی‌ها تا پایان این سال مرتب و به طور متوسط هفته‌ای یک‌بار ادامه داشت. بیشتر مسائل در این احضارها، عضویت در کانون نویسندگان ایران و همکاری با نشریه‌ی اندیشه آزاد و نیز امضای بیانیه‌های کانون بود. پرونده هنوز باز است و تلویحاً گفته شده است که این مسائل می‌تواند مصداق «تبلیغ علیه نظام» باشد.

عضویت در هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران:

دوره‌ی اول: از شهریور سال ۱۳۹۴ در پی برگزاری شانزدهمین مجمع عمومی کانون نویسندگان ایران تا انتخابات تکمیلی هیئت دبیران در ۲۸ دی ماه ۱۳۹۵ عضو هیئت دبیران «کانون نویسندگان ایران»
دوره‌ی دوم: از ۱۳ بهمن ۱۳۹۶، در پی برگزاری هفدهمین مجمع عمومی کانون نویسندگان ایران، برای یک دوره‌ی دیگر عضو هیئت دبیران کانون.

کتاب‌ها:

- تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران - صمد بهرنگی (مجموعه گفت و گو)، انتشارات روزنگار، چاپ اول ۱۳۸۳

- در کوچه‌های اضطراب (مجموعه داستان)، انتشارات آوای کلا، چاپ اول ۱۳۸۵

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

- تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران - شمس لنگرودی (گفت و گو)، نشر ثالث، چاپ اول ۱۳۸۷ (چاپ دوم، نشر ثالث، ۱۳۹۰)
- تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران - مهدی غبرایی (گفت و گو)، نشر ثالث، چاپ اول ۱۳۸۸ (چاپ دوم، نشر ثالث، ۱۳۹۵)
- تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران - عمران صلاحی (گفت و گو)، نشر ثالث، چاپ اول ۱۳۸۷ (چاپ دوم، نشر ثالث، ۱۳۹۰)
- دیروز تا بی‌نهایت صفر...! (رمان)، نشر روزگار، چاپ اول ۱۳۹۲
- از پشت دیوارهای خاکستری (مجموعه داستان)، انتشارات هزاره سوم اندیشه، چاپ اول ۱۳۹۳
- انسان رو در روی جهان، جستارهایی درباره‌ی فردیت خلاق نویسنده و شاعر در گفت‌وگو با اهل قلم و اندیشه (مجموعه گفت‌وگو)، نشر قطره، چاپ اول ۱۳۹۵
- همراه با احمد محمود (پژوهش و تحقیق)، انتشارات هزاره سوم اندیشه، زیر چاپ
- من از کیوان خواهش می‌کنم اگه داستان‌اش آماده‌ست برامون داستان بخونه. (تشویق حضار)



کیوان باژن: در ابتدا تشکر می‌کنم واقعاً از کانون نویسندگان ایران و از کمیسیون فرهنگی و این همدلی و همراهی که تا این مدت برای ما سه نفر انجام دادن. من نمی‌خواهم زیاد وقت رو بگیرم. اگه اجازه بدین یک مطلبی رو که بیشتر احساس من هست نسبت به کانون نویسندگان ایران براتون می‌خونم خیلی کوتاه و بعد در خدمت شما هستم برای خوندن داستان.

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۳، دی ۱۳۹۸

«هر چه می نوشم، تشنه تر می شوم!»

«کانون نویسندگان ایران» همیشه برایم به مثابه یک دالان، یک گذر و یک دریچه بوده و هست که از طریق آن، تاثیرات متقابل فرد و گروه را درک کرده‌ام. یک رابطه‌ی تنگاتنگ و دیالکتیکی. اطراف این دالان، مسائلی هست که آدم را به شناخت رهنمون می‌سازد. شناخت خود و شناخت پیرامون. بنابراین کانون نویسندگان به طور کلی و به زعم من یعنی «امر شناخت». یک تعامل پنهان و آشکار (و گاه هر دو با هم) و یک بده بستان که به این امر - یعنی امر شناخت - کمک می‌کند.

به واقع می‌توان گفت که یک روح، یک حس و عشق و آرمان بر فراز کانون هست همچون روح پدر هملت - که همواره مترصد است واقعیت امر را آشکار سازد. روحی که از بین رفتنی نیست. آبشخوری برای بهره بردن و دریچه‌ای برای «نگاه کردن» و نه صرفاً «دیدن» و در نهایت سیراب شدن. از این رو کانون، همیشه برایم امری بوده فرهنگی به معنای اخص کلمه.

ذات کانون فرهنگی است چرا که واقعاً برای یک هنرمند، نویسنده و شاعر، چه چیزی مهم‌تر است از پیدا کردن «دید»، «بینش» و سپس وسعت بخشیدن به آن‌ها.

در حقیقت نویسنده با چنین دید و بینشی است که می‌تواند اثرش را هر چه عمیق‌تر و خاص‌تر کند. از سوی دیگر، کانون روح «آزادگی»، «رهایی» و «آزاد بودن» را در خودش دارد و این مفاهیم انسانی را به شخص منتقل می‌کند؛ و این هم امر کمی نیست. برای نویسنده، داشتن این‌ها یعنی رها شدن و آزادگی امری است نه تنها مهم بلکه اجتناب‌ناپذیر.

به قول «آلبر کامو»: «یک نویسنده در هر شرایطی که باشد، چه گمنام و چه موقتاً مشهور، چه در زنجیرهای استبداد و چه عجالتاً بهره‌مند از آزادی بیان، تنها به شرطی می‌تواند دوباره با جامعه‌ای که به او معنا می‌دهد همراه شود که دو مسئولیتی را که عظمت حرفه‌ای او در آن نهفته بپذیرد:

خدمت به حقیقت

و

خدمت به آزادی.

کانون نویسندگان ایران جایی است برای بزرگ شدن. از نظر فکری و از نظر دید و بینش و از نظر عمق! جایی برای بالندگی، تمرین مدارا و نیز تمرین دموکراسی و فرهنگ گفت‌وگو؛ و این‌ها همه امری‌اند فرهنگی و در رابطه‌ی مستقیم با امر نوشتن، امر شاعری و به طور کلی امر روشنفکری.

کانونی شدن و کانونی شدن و کانونی شدن؛ یعنی همین «عمق» و همین «شناخت» و همین «آزادگی». پس، کانون امری است برای «شدن» و نه بودن» که بودن امری است راکد همچون مرداب و شدن یعنی رهایی و آزادگی.

انتقادهایی که در رابطه با کانون می‌شود - تا آن جا که من فهمیده‌ام - از سوی دو گروه است:

گروه نخست کسانی‌اند که «بودن» را برگزیده‌اند و نه «شدن» را!

و گروه دوم کسانی که زمانی در این «شدن» همراه بوده‌اند و بعد ناگهان، ایست قلبی کرده‌اند. چرا؟ چون فکر کرده‌اند که دیگر نیازی به این «شدن» نیست، چرا که «شده‌اند!»

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۳، دی ۱۳۹۸

واقعیت امر آن است که این رود را پایانی نیست. هدف رفتن است و نه رسیدن؛ و کانون، تجسم این رفتن و بی‌پایانی است.

من هم به عنوان عضو کوچکی از کانون نویسندگان ایران از این چشمه و رود بی‌پایان نوشیده‌ام و احساس واقعی‌ام این است که:

«هر چه می‌نوشم، تشنه‌تر می‌شوم!»

کیوان باژن، ۲۴ آبان ۱۳۹۸ (تشویق حضار)

خب. با اجازه‌تون من یک داستانی رو با عنوان «دندان‌لق» رو می‌خونم. امیدوارم اجرای من طوری باشه که شما رو خسته نکنه. سعی خودم رو در این رابطه انجام میدم و خیلی تشکر می‌کنم از شما که این داستان رو می‌شنوید:



«دندان‌لق»

تق... تق... تق... صدای ضربه‌ها را می‌شنیدی لابد و تشعشع نور آژیر ماشین پلیس را می‌دید، از شکافی به اندازه‌ی کف دست، در بالای سرت. طعم خاک. چیزی در دهانت حس کرده بودی. یکی از دندان‌هایت لق شده بود شاید و افتاده بود گوشه‌ی دهانت. تلاش کرده بودی شاید که برش داری. دیده بودی نمی‌توانی. از کتف کنده شده بودند. هر دو دست!

شاشت گرفته بود حتما که زور زده بودی بلند شوی. اما دیده بودی پاهایت نیستند. دومین دندان‌لق هم افتاده بود.

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

موش‌ها را لابد وقتی دیدی که سرت را به این سو و آن سو چرخانده بودی. همان موش‌هایی که تند و تیز دور و برت جولان می‌دادند و این‌جا شاید حواست رفته بود به آن چهار دیواری کوچک با پنجره‌ای مشبک که کمی پایین‌تر از سقف قرار داشت. جایی که در آن چیزی جز سایه نمی‌دیدی... ندیده بودی!

تق... تق... تق... صدای سایه.

«با توام، نکند کری؟»

هفته‌ای یک بار می‌آمد و با پستان زن ور می‌رفت و او نفسش را روی صورتش حس می‌کرد و خنده‌اش می‌گرفت. انگار کسی بخوهد غلغلکش بدهد. با آن چشمان ریز و بادامی شکل و صورت پهنش که در عین بی‌تفاوتی، وقاحتی بیش‌مانه داشت و با آن موهای صاف و مشکی‌اش که به یک طرف شانه شده بود و ریش کوتاه و آنکارده شده و گردنش که مثل یک ستون می‌مانست، و لب‌هایی کلفت که متناسب با صورت پهنش بود. صورتی که در ورای آن، یک نوع بی‌اعتمادی نهفته بود که از چشم‌ها نمود پیدا می‌کرد و بعد سایه‌هایی دیگر که همین‌طور می‌آمدند و دور و برش جولان می‌دادند.

صدای سایه‌ی اعظم بم بود. می‌گفت: «انگار نمی‌فهمی کجایی؟» می‌گفت: «همه‌تان عین همید... خطارها را نادیده می‌گیرید و به تحریک و اغتشاش‌گری‌تان ادامه می‌دهید... چیز می‌نویسید.» می‌گفت... می‌گفت و می‌گفت و نزدیک می‌شد... نزدیک... نزدیک‌تر!

خودش را چه کسی معرفی کرده بود؟ چه فرقی داشت. یسوعی عباسی محمدی قنبری شریفی صدیقی گل محمدی... پیراهن مشکی پیراهن زرشکی صورتی قهوه‌ای آلو قیسی...!

چه قدر به سوال‌های سایه پاسخ داده بود!

«کی کجا چراچه قدر چه طور برای چی برای کی...»

تق... تق... صدای سایه... داد و بیداد... از آن سوی دیواری که انتهای آن شکافی وجود داشت برای رد و بدل کردن کاغذ. یک وجب جا با یک صندلی که زن روی آن نشسته بود و به دیوار رو به رویش نگاه می‌کرد. صدا، تحکم آمیز گفته بود: «انگار نمی‌توانی آرام بگیری و چیزت را بنویسی!»

و تو شاید نمی‌توانستی یا می‌توانستی و نمی‌خواستی که بتوانی.

گفته بود: «شنیدن صدای تو، سبب کنجکاوِ خیلی‌ها می‌شود. اما بارها به تو گفتم، اگر بتوانی آرام بگیری، شهرتت زیادتر هم خواهد شد. مگر این را نمی‌خواهی؟» و زن به نقطه‌ای از دیوار روبه رویش خیره شده بود و لبخند می‌زد.

«داری می‌خندی؟»

«وقتتان را دارید تلف می‌کنید. فکر می‌کنید من کسی باشم که برای شهرت اهمیت قائل شوم. نه... من به دنبال تاثیر گذاری هستم.»

لیسکه بود صدا. بدون هر گونه احساسی... گفته بود: «خودت را داری حرام می‌کنی. دختر به این خوشگلی... شاعره، اهل هنر!» گفته بود: «چرا لج می‌کنی با شرایط و با خودت، جوری که دیگر نشود جمع و جور کرد. مثل از دست رفته‌ها... ارزشش را دارد؟ واقعا نمی‌توانی آرام بگیری و چیزت را بنویسی؟»

گفته بود: «چشمان قشنگی داری... حیف تو نیست!» و زن به دیوار رو به رویش نگاه می‌کرد.

«فقط کمی شروری... سرکش... باید رام شوی.»

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۳، دی ۱۳۹۸

لابد نوک پستانت سفت شد وقتی موش اعظم آمده بود. تا نمی آمد موش‌های دیگر پیدایشان نمی شد. پستان- هایت دیگر داشتند پلاسیده می شدند... آب لمبوا! با این حال مقاومت می کردند که کنده نشوند! برخلاف دماغت. دماغ لاغر و باریکت که کمی انحنا به طرف چپ داشت و همین‌طور داشت بزرگ و بزرگ‌تر می شد. انگار بخواهد کنده شود و... لحظه‌ای بعد، کنده شد! کنده شد و افتاد روی سینه‌ات! حالا دیگر حتما چیزی نداشتی...

نه دست، نه پا و نه بینی!

تق... تق... تق... صدای در آهنی اتاق.

«یسوعی تویی؟... پستان‌هایم دیگر پلاسیده شده‌اند.»

اسمش یسوعی بود؟ نمی دانستی. چه فرقی داشت. یک سایه بود با هزاران اسم.

«بیا از اول شروع کنیم.»

«اول؟»

زن گوشه‌ی اتاق کنج‌له شده بود.

«داری خودت را عذاب می دهی... نهایت می شود یک تصادف... یک حادثه... بدون این که کسی متوجه شود.»

و نگاهش روی تمام بدن زن آوار شد.

«فکر می کنی من احمقم... بدون هیچ دلیلی...»

«دلیل نمی خواهد خوشگل خانوم روش ان فکر!»

و خندیده بود و با پستان‌هایش ور رفته و گفته بود: «چه لذتی دارد راه نفس کشیدنت را گرفتن!»

تق... تق... تق... صدای داد و فریاد زنی... انگار داشت با مردی بگو مگو می کرد. مثل دعوی زن و شوهرها

می مانست. فکر کرده بود شاید تمام حرف این زن، آن باشد که مجبور بود در کنار مردی بخواهد که صورتش

را ریش انبوهی پوشانده است. خنده‌اش گرفته بود. خوابیدن کنار مرد ریش دار یا بی ریش چه قدر می توانست

مهم باشد! مردم هم به چه چیزهایی فکر می کنند.

دندان لقی سوم هم افتاد!

تق... تق... تق... فریاد و نفس نفس زدن‌ها... قاطی صدای آژیر ماشین پلیس.

صدایی: «یالا بروید... قبرستان تا اطلاع ثانوی تعطیل است.» و صدایی دیگر: «ای بابا... مگر کافی شاپه؟» و

صدایی همراه با نفس نفس زدن: «لطفا یک سان شاین به من بدهید. خیلی می چسبد الان.»

صدایی پرسید: «ساعت کار این جا را چرا اعلام نمی کنید ما هم بدانیم.» و صدایی تحکم آمیز پاسخ داد: «یالا

برو که داریم درها را می بندیم.» و بعد صدای دخترکی:

«من باید بروم پیش مادر بزرگم... بهش قول داده‌ام که این گل‌ها را برایش ببرم.»

یکی گفت: «عموی دختر عمه‌ی برادر زن سابقم دیشب آمده به خوابم. بغل همان قبری است که سنگش

شکسته شده و دورش جمع شده‌اند. باید بروم ببینم چه اتفاقی افتاده؟» بعد لحظه‌ای مکث کرد. انگار چیزی

توجهش را جلب کرده باشد.

«راستی، آن جا چه خبره؟ مراسم خاصی است؟ غذا هم می دهند؟»

صدای زد و خورد... صدای ناله... ناله‌ی کسانی که انگار می دویدند. بعد صدای عالمانه‌ای:

«عرضم به حضور مبارک‌تان، به نظر این حقیر، شاعر کشون، کاملاً بر وزن سیاووش کشون است. در برهان قاطر هم آمده... مطالعه نفرمودید؟»

قرچ... قرچ... قرچ... صدای موش‌ها... لابد سعی کردی بفهمی چند تا هستند. یک، سه، پنج، هفت، نه...! پیش-ترها شاید جویدن‌شان را دیده بودی. ندیده بودی؟ ملچ و ملوچی راه می‌اندازند که بیا و بپرس. انگار بچه‌ای غذا بخورد. حتما موش اعظم حریص‌تر بود و رفته بود لای پاهایت. مور مورت شد. موشی همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا کاسه‌ی سرت را خالی کند. نمی‌دانستی چه مدتی در این حال بودی. زمان را فراموش کرده بودی. چیزی به عنوان زمان، دیگر مفهومی نداشت.

در این‌جا بود که لابد آخرین دندان لقت هم افتاد!

تق... تق... تق... صدای ضربه. چیزی خورده بود به زن و پرتش کرده بود آن طرف‌تر.

«آخخخ»

برگ ریزان پاییز. بوی پاییز، برگ‌های زرد رنگ کف خیابان و نسیم خنک صبحگاهی. زن تازه از خانه زده بود بیرون که صدای کلاغی را بالای سرش شنید:

قار... قار... قار...

زمزمه کرد:

آن کلاغی که از فراز سر ما گذشت

خبر ما را با خود خواهد برد به...

... ده!

کلاغ‌ها را دوست داشتی با آن پرهای سیاه و قار قار کردن‌شان. می‌دانستی تنهایی چیزی نمی‌خورند. غذا که پیدا کنند، هم‌نوعان‌شان را هم صدا می‌زنند!

زن به طرف ماشینش رفته بود. چهل روزی بود که پس از چهل روز از آن معبد رها شده بود. سایه بود که چند روز پیش‌تر به او تلفن کرده بود و گفته بود: «تو محرکی انگار... همه را تحریک می‌کنی. آن‌طور که پیداست مثل یک قرص محرک می‌مانی. عقاید تنش زا.»

و زن خونسرد به او گوش داده بود. به او که داشت اخطار می‌داد.

«به تو گفته بودم که دیگر حق نداری...»

و تو آن قدر این جمله را شنیده بودی که دیگر گوش نمی‌دادی. نداده بودی. وقتی دیده بود چیزی نمی‌گویی، گفته بود: «ولی اگر خودت بخواهی می‌توانی این‌جا را ترک کنی.»

و تو دیگر غش کرده بودی لابد، از بس قهقهه زده بودی توی دلت و تلفن را قطع کرده بودی!

زن کلید که انداخته بود تا در ماشین را باز کند صدای ضربه آمده بود.

تق...

سپر ماشین‌ی او را به هوا پرت کرده بود!

و تو لابد حس کرده بودی مثل یک پر به هوا بلند شده‌ای و داری اوج می‌گیری و ماشین را می‌دیدی که پیچ و تاب می‌خورد و دور می‌شد. با سه نفر سرنشین که راننده‌اش، مردی بود فربه، با لب و لوچه‌ای آویزان و مدام

لبش را لیس می‌زد. مردی تاس و لاغر روی صندلی عقب لم داده بود. سیگار می‌کشید و تلاش می‌کرد خودش را آرام نشان دهد.

«انجام شد. نفر بعدی؟»

ماشین از زیر پلی پیچیده بود داخل خیابانی و دور شده بود... محو!

✱

زن دیگر افتاده بود در خیابانی شلوغ و سراسیبی و صدای ناله‌ها را می‌شنید... دعوها... بگیر بگیرها... زنی فالگیر جلویش را گرفت:

«کوچه‌ی پنجم نه... کوچه‌ی هفتم نه... دیه کوچه‌ها دارن تمام می‌شن. په تو ننه مرده کجا داری می‌ری؟»
زن نگاهش کرد:

«تعجبی ندارد... طبیعتِ فالگیرها است!»

زن فالگیر گفت: «تو که چیزی نداری... نه دست، نه پا، نه بینی... من فقط می‌تانم از چشات آیندتِ سیت بگم.»
و او که توجهی نکرد و سعی کرد غلت بخورد و از دستش رها شود. رها شد. صدای زن فالگیر را از پشت سرش می‌شنید.

«په چی شد؟ کجا می‌ری؟... آینده‌ی خوبی داری؟ کسی منتظرته...»

زمان بر حاشیه‌ی جاده از حرکت باز مانده بود. هوا خفه بود. صدای نوحه... صدای ضجه... زنی دنبال مشتری می‌گشت و داشت سر قیمت چانه می‌زد. دو کودکِ پاپتی برای تمیز کردنِ شیشه‌ی ماشینی سر یک چهار راه، به جان هم افتاده بودند و زن غلت می‌خورد. دیگر نیازی به روسری نداشت. با آن بدنِ درب و داغان و قیافه‌ی آش و لاشش... سایه قیض داشت:

«آن چه را که روی سر می‌گذارند، به چوب آویزان شده. شماها که بدتان نمی‌آید؟»

آسمان مترصد بود بارد. مردی با پا جلویش را گرفت. نیشش تا بناگوش باز شده بود. دندان‌هایش زرد و چرکین. ته چشم‌هایش به سرخی می‌زد و از گوش‌هایش موهای پرضامتِ سرخی زده بود بیرون. پاهایش را از کفش بیرون آورده بود تا بدنِ زن را بهتر لمس کند. کله‌ی سه کنج و پَخِ مرد داد می‌زد شمالی است. دُم داشت! مثل یک میمون. تاس بود با شکمی گنده. زیر چشم‌هایش به کبودی می‌زد. چراغ قوه‌ی کوچکی از کیفش در آورد و روی بدنِ زن گرفت. رد نور تا لای سینه‌های زن رفت. نیشش باز شد. پس از لحظه‌ای گفت: «تی جانهِ قوربان... چی بسته همشهری؟»

دُم میمونی‌اش پیچ می‌خورد لای پاهایش. جمعیت با انگشت آن‌ها را به یک دیگر نشان می‌دادند. صدای بلند خنده‌هاشان در هوا سرگردان مانده بود. زن کلافه شد. از این بی تفاوتی و روزمرگی. پیرمردی که چوبی زیر بغل داشت و گدایی می‌کرد نیشخندی زد و گفت: «بیچاره ناقص الخلقه است.» دندان‌هایش یکی در میان افتاده بود. پسر بچه‌ای دست در دستِ مادرش هراسان گفت: «مامان، مامان، موجودِ فضایی!» مرد دم میمونی نگاه جمعیت را که دیده بود به خودش آمد و با یک ضربه زن را از خود دور کرد.
تق...

زن دوباره غلت خورد. کمی که رفت، کنار قوز کوچه، مردی جلویش را گرفت. کنارش یک وانتِ پر از کتاب بود و یک کپه‌ی آتش. دود در فضا به سرعت جان می‌باخت... می‌مرد! چشمانش زیتونی رنگ بود. زن را که

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

دیده بود دست از کارش کشیده بود و منتظر مانده بود تا برسد. بعد با یک پا نگاهی داشت و با لبخندی گفت: «بالاخره رسیدی؟» لبخندش شیارهای دو طرف بینی و روی پیشانی‌اش را عمیق‌تر کرده بود. موهای بلندی داشت که از پشت بسته بود. با ریشی انبوه و صاف. چشمان زیتونی رنگش بی حالت بود. چهل و پنج سالگی باید می‌داشت. ریش بلندش تا سینه‌اش می‌رسید. جو گندمی؛ و توتون روی سبیلش رد زعفرانی رنگی به جا گذاشته بود. زن نفسی تازه کرد و گفت: «وسط ریش‌تان را اگر رنگ مشکی کنید کنتراستش با دو طرف سفید، نمایان‌تر جلوه گر خواهد شد.» شعله‌ها در هم افتاده بودند و چشمان مرد ریش بلند را نمایان‌تر می‌کردند. برگشته بود به کارش. کتاب‌ها را تک تک از پشت وانت بر می‌داشت، لحظه‌ای عناوین‌شان را می‌نگریست و بعد آن‌ها را پرت می‌کرد درون آتش. کمی که گذشت. مکث کرد و تکه کتابی را برداشت و آن را مثل ساندویچ لوله کرد.

«بیا...!»

زن گفت: «دست ندارم ازتان بگیرم...»

مرد لقمه کتاب را به طرف هوا پرت کرد. زن با دهانش، لقمه را روی هوا قاپید.

مرد به کارش مشغول شد. با یک دست کتاب‌ها را در آتش می‌انداخت و دست دیگرش را گذاشته بود روی سینه‌اش. زن با حیرت به کار مرد می‌نگریست. صدای آتش...

جرق... جرق... جرق!

«داری چی کار می‌کنی؟»

مرد همان‌طور که مشغول بود گفت: «فکر می‌کردم خشن باشد اما دیگر نه تا این حد!»

زن نفهمید.

«چی؟»

«حقت نبود... می‌دانی؟»

و تو لابد نمی‌دانستی و تعجب کردی. تعجب کرده بودی!

«ولی این‌جا این جوریه؟»

ریشخند مرد ریش بلند توی ذوق می‌زد. صدای نوحه از جایی دور به گوش می‌رسید. بعد صدای صلوات ... عده‌ای سینه می‌زدند. زن نگاه که کرد، در بین جمعیت، زن فالگیر و دو بچه‌ای را که با هم دعوا می‌کردند تشخیص داد. بعد ضجه‌ی مرد دم میمونی را شنید:

«تی جان قوربان... سالار شهیدان، تشنه لب...»

بعد زن جوان را دید که از فاصله‌ای دورتر به طرف جمعیت می‌دوید. گریه... و با صدای بلند فریاد می‌زد: «صبر کنید من هم بیایم.» کمی که نزدیک‌تر شد، دید زنی است که دنبال مشتری می‌گشت. زن رویش را به طرف مرد ریش بلند کرد. دید مشغول کارش است. زن کلافه شده بود. با خودش گفت: «این تاریکی ابر قرار است چه قدر طول بکشد؟ این بغض آسمان! چرا نمی‌بارد؟»

لبان مرد ریش بلند می‌جنبید. انگار با خودش حرف می‌زد.

«چه فایده دارد؟ من می‌دیدم اما نمی‌توانستم کاری کنم...»

زن سر در نمی‌آورد... سر در نیآورده بود... این مرد غریبه بیش‌تر از آن چه که باید، مرموز بود.

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۳، دی ۱۳۹۸

«به خصوص برای تو که پدربزرگت آزايمر داشت... سال‌ها... و به جاده خیره می‌شد... می‌دانی دنبال چه چیزی می‌گشت؟»

زن دیگر ساکت شده بود.

نه... تو نمی‌دانی... نمی‌توانی هم بدانی... تو فقط بار یک حافظه را داری به دوش می‌کشی... حافظه‌ی نداشته‌ی تاریخی... همان طور که یسوعی روی این حافظه سوار است.

نیش خندی همین‌طور بی‌هوا بر لبان مرد ریش بلند ماسیده بود. گفت: «می‌دانی... این‌جا همه چیز یکسان است و خنده دار! فرق چندانی هم نمی‌کند. تلاش هم بکنی انگار افتاده‌ای توی یک خلنجزار بی‌انتها!» و بعد از لحظه‌ای مکث ادامه داد.

«راستی به نظر تو زندگی از پشت چشمان ریز و وقیح سایه، واقعا چه رنگی دارد؟»

لبخند تمسخر آمیزی زده بود. انگار تمام فکر و ذهن و مسائلی که برای زن پیش آمده بود را می‌دانست.

«خود را برای همیشه تسلیم یک نیروی فراموش شده کردن! همچون مفیستوس. تا بتوان در ورای فضائل آن، غروری متفاوت را تجربه کرد.»

بعد به جای این که کتابی بردارد، چند برگ منگنه شده را برداشت و طوری که عنوانش مشخص باشد، آن را به طرف زن گرفت.

«دندان لق»

زن نفهمید. نفهمیده بود. با خودش تکرار کرد:

«دندان لق»

مرد با یک حرکت، آن را انداخت در آتش. ورق‌ها میان شعله‌های آتش دود شدند... محو! بعد لبخندش مُرد و یکهو گفت: «دیگر بهتر است بروی پی کارت.»

«کمکم نمی‌کنی؟»

دوباره برق تمسخر را در چشمان زیتونی رنگ مرد ریش بلند دید.

«کمکی از دست من بر نمی‌آید... برو!»

مرد ریش بلند بی‌حوصله نگاهی به او انداخت. آسمان بغض داشت و مترصد بود ببارد.

زن خیره شد بهش. مرد لحظه‌ای از کارش دست کشید.

«راهی نبود... باید می‌گفتم که چه اتفاقی افتاده. ولی نگران نباش! باید می‌مردی تا زنده می‌شدی... مثل بقیه!» زن پرسید: «بقیه؟»

«خب، تو نه اولین هستی و نه آخرینش!»

«ولی آخرش؟... این آتش؟»

مرد کتاب کت و کلفتی از ته و انت برداشت.

«آخرش؟... آخری ندارد... فقط کلی جنازه است که روی دستشان می‌ماند... گفتم که آدم‌های مرده قابل تقدیرند... حالا دیگر برو!»

*

باز هم افتاده بودی در یک جاده‌ی سراشیبی و غلت می‌خوردی. با درکی تازه. فکر کردی: «نکند به اندازه‌ی تمام آدم‌ها، خلنجزاری وجود داشته باشد.» سایه گفته بود: «طعم قدرت را نچشیده‌ای بیچاره... وقتی که بتوانی هر کاری دلت خواست انجام بدهی...» و گفته بود: «اما هنوز دیر نشده!» و تو گفته بودی: «پذیرفتم... شدم و پذیرفتم.»

«خب؟»

«ریش و قیچی دست شما...»

و خندیده بودی و سایه که جا خورده بود و تو باز هم گفته بودی: «ریش و قیچی دست شما...!» سایه دیگر داشت عصبانی می‌شد. لابد فکر کرده بود وقتش تلف شده است. گفته بود: «ریش‌های بلند و قشنگی این‌جا بوده‌اند، قیچی ما هم بد نیست!»

تق... تق... تق... زن صداها را می‌شنید. سه نفر بودند. با پیراهنی راه راه به تن. آمده بودند و برگ بازرسی از خانه را داده بودند دستش و پس از جست و جوی چند ساعته، لب تاپ و یادداشت‌ها و دفتر شعرهایش را بردند. پیش از رفتن هم احضاریه‌ای به دستش داده بودند. یکی شان مرد کوتاه قدی بود که نسبتاً فربه بود. چهل سالی باید می‌داشت. با لب و لوچه‌ای آویزان که مدام لبش را می‌لسید. گفته بود: «این کتاب‌ها به چه زبانیه؟»

زن بدون این که جواب بدهد آرام نگاهش کرده بود.

مرد قد کوتاه نگاهی عاقل اندر سفیه کرده و گفته بود: «واقعا که تلف کردن عمر است... شماها دیگر چه موجوداتی هستید! دور هم جمع می‌شوید و اباطیل به هم می‌بافید.»

و شروع کرده بودند به زیر و رو کردن هر چه دست‌شان می‌رسید.

سایه گفته بود: «چرا به خودت صدمه می‌زنی؟ چه فایده‌ای دارد؟ فکر می‌کنی ما نمی‌دانیم.»

«چه چیز را؟»

سایه گفته بود: «چه قدر راه و روزنه و دالان داری که می‌شه می‌گرفت.» و چشمانش برق زده بود. حریص شده بودند چشم‌هایش انگار.

مرد قد کوتاه به تصویر قاب شده‌ای که روی دیوار اتاق بود اشاره کرده و پرسیده بود: «این کیه؟» عکس مردی بود که ریش معروفی زیر چانه اش داشت. از آن‌ها که می‌گویند ریش پروفیسوری. با سری طاس. زن گفته بود: «پدر بزرگم... فوت کرده... سال‌ها آلزایمر داشت.» و به یاد پدر بزرگش افتاده بود. زنده که بود در ایوان خانه‌ی روستایی‌اش می‌نشست و مدت‌ها بدون هیچ حرکتی زل می‌زد به جاده‌ی باریک رو به رویش که منتهی می‌شد به بیجار. پدر بزرگ اندازه‌ی عمرش آلزایمر داشت.

*

تق... تق... تق... هق... هق... عو... عو... عو... حالا دیگر غروب شده بود و فقط صدای ناله‌هایی از دور می‌آمد، قاطی صدای سگ‌ها. کنار سنگ قبر شکسته نشسته بودم. تنها و توی افکار خودم غوطه‌ور. با خودم گفتم: «همه‌ی این‌ها می‌توانست اتفاق افتاده باشد.» اتفاق افتاده بود شاید. هوای تازه آمد. مثل قاصدکی که بخواهد بیاید و راز بزرگی را فاش کند. آهسته آمده بود اما ناگهانی.

بوی پاییز با بوهای دیگری در آمیخته بود. بوی خاک مرطوب. بوی استخوان‌های پوسیده. جمعیت رفته بود. همان‌ها که برای سالگرد مرگ شاعر آمده بودند و دیده بودند سنگ قبرش شکسته شده است و اولش جا خورده بودند. همه جا خلوت شده بود. ساکت! تنها صدای قار قار کلاغی یا عوعوی سگی از دور! ترک‌های روی سنگ قبر، نوشته‌های روی آن را کج و ناخوانا کرده بود. نیش خندی زدم:

«به قول شاعری زمین به شکلِ احمقانه‌ای گرد است!»

برخاستم. کلاغی بالای سرم قار قار می‌کرد. صدای نوحه از بلندگو پخش می‌شد. راه باریکه‌ی میان قبرها را گرفتم و در گرگ و میشِ غروبِ پاییزی، آرام از درِ قبرستان زدم بیرون. ریش بلندم دستخوش باد شده بود و به این سو و آن سو می‌رفت. در خیابانِ سراشیبی کنارِ قبرستان که حالا دیگر خلوت شده بود، پیرزن فالگیر جلویم را گرفت:

«کوچه‌ی پنجم نه، کوچه‌ی هفتم نه... دیه کوچه‌ها تمام شده‌اند... تو ننه مرده کجا داری می‌ری؟»

توجهی نکردم و از او دور شدم. صدای زنِ فالگیر را از پشت سرم می‌شنیدم:

«په چی شد؟ آینده‌ی خوبی داری‌ها؟ کسی منتظرته...»

زمان بر حاشیه‌ی جاده از حرکت باز مانده بود.

اردیبهشت ۹۸

(تشویق حضار)



مجری: ممنون کیوان جان، ما رو پذیرایی کردی با کلمه... این سومین جلسه‌ای است که کانون نویسندگان ایران برای بزرگداشت و نکوداشت این عزیزان برگزار می‌کند. اولین جلسه، جلسه‌ی «عصر نقد داستان» بود که تقدیم شده بود به جناب آقای رضا خندان مهابادی و ویژه‌نامه‌اش منتشر شد. جلسه‌ی دوم که «عصر شعر» بود آن هم در گرامیداشت و نکوداشت بکتاش آبتین بود که به زودی آن ویژه‌نامه نیز منتشر خواهد شد و

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

سومین جلسه که همین عصر داستان است به حرمت کیوان باژن به زودی این هم منتشر خواهد شد و در اختیار دوستان قرار خواهد گرفت. خب آقای مرتضی خبازیان زاده‌ی عزیز ما قرار است نقدی بر داستان‌های آقای کیوان باژن داشته باشند. من خلاصه‌ای از رزومه و شخصیت ادبی ایشان عرض می‌کنم خدمت شما:

«مرتضی خبازیان زاده» در سال ۱۳۶۷ وارد دانشگاه فردوسی مشهد شد. در رشته‌ی عمران درس خواند. سپس برای فراگیری زبان و ادبیات عرب به حوزه‌ی علمیه‌ی مشهد رفت اما درس را نیمه‌کاره رها کرد. در سال ۱۳۷۴ کار با ناشران مشهد را شروع کرد. حاصل همکاری بیست ساله با ناشران این شهر، صرف نظر از ویراستاری آثاری چون مجموعه‌ی کارهای «جبران خلیل جبران»، تصویرگری کتاب کودکان و بازنویسی داستان‌های شاهنامه برای نوجوانان بود. نخستین رمان خبازیان زاده با عنوان «نقطه‌ی صفر مرزی» در سال ۱۳۹۶ توسط نشر مرکز انتشار یافت. خبازیان زاده همچنین هشت نمایشگاه فردی و سه نمایشگاه گروهی از نقاشی‌هایش را در کارنامه‌ی هنری خود دارد. از آقای خبازیان زاده خواهش می‌کنم تشریف بیاورند. (تشویق حضار)

مرتضی خبازیان زاده: با سلام. خیلی خوشحالم که فرصتی پیش آمد که در خدمت شما اعضای محترم کانون نویسندگان ایران هستم. پیش از هر چه باید بگویم که در واقع قرار گرفتن در این جا و صحبت کردن درباره‌ی کیوان باژن، در ذات خود، کمی دچار خطا است. چه طور می‌شود که درباره‌ی کسی صحبت کرد که مجلس به خاطر او برگزار شده است؟ به خصوص که در مجلس حاضر هم باشد. چنین حالتی ممکن است کمی تعارف هم با خود داشته باشد که من سعی می‌کنم چنین نباشد.



«زیر بارانی از زردآلوه‌های رسیده و در حصاری از درخت و سگ یا کیوان بچه‌ی خوبی است!»

من کیوان باژن را از نزدیک از خرداد ماه شناختم. پیش‌تر نام‌اش را شنیده بودم اما کارهایش را نخوانده بودم. با همسر، محبوبه موسوی رفته بودیم باغی حوالی تهران. نخستین چیزی که در این باغ جلب نظر می‌کرد زردآلوه‌های رسیده بود که ریخته بود و زمین را پوشانده بود. حالا چرا زردآلوها را نچیده بودند و بیشترش ریخته بود، حکایتی انگار داشت طولانی که بعدها فهمیدم.

به هر حال من در آن‌جا مرد ریش‌بلندی را می‌دیدم که روی فرشی از زردآلوه‌های رسیده قدم برمی‌داشت و سگی هم آن‌جا بود به نام «لوسی» که به واقع بسیار لوس بود. این سگ آدم‌های غریبه را اصلاً تحمل نمی‌کرد و بهشان می‌پرید و به هیچ عنوان اجازه نمی‌داد که کسی بتواند حتی از زاویه‌ی چهل و پنج درجه کیوان را نگاه کند؛ یا باید تمام توجه معطوف می‌شد به سگ و یا اصلاً وارد باغ نشد.

من در این‌جا می‌توانم از دو زاویه به کیوان نگاه کنم. حالت اول نگاه از زاویه رفاقت است؛ رفیقی که از نزدیک با او بوده‌ام و باهم هم‌کلام و هم‌سفره شده‌ایم و در این بین گاه حرف‌های مگویی هم داشته‌ایم. همان حرف‌ها و غیبت این و آن که رفقا با هم پیچ‌پیچ می‌کنند و حالت دیگر نگاه به کسی است که در کانون نویسندگان فعالیت کرده، چهره‌ی شناخته شده‌ای محسوب می‌شود و آثارش را خوانده‌ام.

این‌جا اجازه می‌دهم که این دو وجه شخصیت خودم، یقه‌ی همدیگر را بگیرند. در واقع یک بخش از شخصیت‌ام که علاقه‌مند به کیوان است می‌خواهد به آن طرف قضیه حالی کند که در مواردی اشتباه کرده است. آن طرف که خواننده‌ی داستان‌های او است می‌خواهد به این طرف بگوید که تو در نقدهایت باید جانب عدالت را رعایت کنی.

مسئله این است که کیوان بنا به ضرورتی که من خیلی از آن سر در نمی‌آورم؛ ارتباطات‌اش را محدود کرده است. ممکن است من اشتباه کنم. این تصور من است. هیچ وقت در این زمینه با کیوان صحبت نکرده‌ام. در مجموع تصور من این است که کیوان رفت و آمدهایش را محدود کرده است. این محدودیت رفت و آمدها از سویی و اشاره‌ای که به حصار و باغ و سگ کردم از سوی دیگر، معطوف به همین «تنهایی» است.

تنهایی برای نویسنده خیلی خوب است. اما یک خطر بزرگ هم در خودش دارد. از این جهت خوب است که فرصت پیدا می‌کند که تمرین کند. بخواند، بشنود، موسیقی گوش کند. فیلم ببیند. و... اما خطر مهم‌تر این است که نویسنده در تنهایی خودش، عملاً ممکن است از تجربه‌ی زندگی عقب بیفتد. چون سرعت تحولات زندگی آن‌قدر زیاد است که به نظر می‌رسد نویسنده چاره‌ای ندارد جز این که خودش را وارد این چرخه‌ی شتاب کند. بیرون آمدن از این چرخه‌ی شتاب و از بیرون نگاه کردن به آن، کم‌کم حصار دور آدم را قطورتر می‌کند و او دیگر راحت نمی‌تواند با جهان پیرامون ارتباط برقرار کند.

اکنون تصور کنید که کیوان آدمی است که در دوره‌ای، اتفاقی برایش افتاده و این اتفاق آن قدر در ذهن‌اش زنده و حاضر است که حتی اگر هم نخواهد باز به صورت مضمونی تکرار شونده در کارهایش حاضر است. به نظر می‌رسد که کیوان در آن باغی که در تنهایی دارد سر می‌کند، چاره‌ای ندارد جز این که ارتباط با فضای بیرون را از طریق فضای مجازی پی بگیرد. ارتباط با جهان بیرون از طریق فضای مجازی، بسیار می‌تواند خطرناک باشد. یادم می‌آید در سال هشتاد و دو وقتی در مشهد ساکن بودم، گروهی تحقیقاتی را درباره‌ی فضای مجازی

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

انجام داده بودند. آن موقع تازه وبلاگ‌ها داشتند شکل می‌گرفتند. و آن‌هایی که اهل نوشتن بودند، کارهایشان را در وبلاگ‌ها منتشر می‌کردند و در کنار وبلاگ‌ها کانال‌های خبری هم آرام‌آرام رشد می‌کرد. نتیجه کار این گروه نشان داد که حدود ۶۵ درصد مسایلی که در آن فضا منتشر می‌شد قابل اعتنا است و ۳۵ درصد دیگر غیر قابل اعتنا و اطمینان. مشابه همین تحقیق، به کمک گروهی دیگر در قم و در سال ۸۸ انجام شد و نشان داد که رقم اطمینان به پایین‌تر سقوط کرده و تنها ۴۱ درصد از مطالب را شامل می‌شود. این تحقیق در سال ۹۳ دوباره انجام شد و نشان داد که اطمینان به حدود ۱۷ درصد سقوط کرده است.

چرا این آمار را دادم؟ تا نشان بدهم که به فضای مجازی نمی‌توان اطمینان داشت. همین اتفاقی که برای «همایون شجریان» افتاد نشان دهنده وضعیت غیر قابل اطمینان بودن فضای مجازی است. او آلبوم مشترکی با آقای «قربانی» منتشر کرده است به نام «افسانه‌ی چشم‌هایت». در تبلیغ این اثر از مجموعه‌ی «ایران‌مال» بهره برده شد که بسیار مورد انتقاد قرار گرفت. البته ریشه‌ی این مساله، برخوردهای سیاسی دو جریان عمده‌ی سیاسی کشور بود که سال‌هاست در جریان است. اما در این جا نکته‌ی مهم این است که در این آلبوم شعری از «هوشنگ ابتهاج» را از فضای مجازی انتخاب کرده‌اند و روی آن آهنگ‌سازی کرده و در حاشیه‌ی اثر اسم ابتهاج را آورده‌اند. اما روشن شده است که این شعر اصلاً از شعرهای ابتهاج نبوده است! خطری که کیوان را تهدید می‌کند این است که در باغی در حصار از درخت و سگ دارد زندگی می‌کند و هر چه این تنهایی عمیق‌تر بشود؛ اتکای او به فضای مجازی بیشتر خواهد شد و همان‌طور که گفتم چندان قابل اعتنا نیست.

من علاقه‌مند هستم این‌جا، اجازه بدهم آن خواننده‌ی آثار کیوان، یقه‌ی رفیق‌اش را بگیرد. من خواندن کارهای کیوان را اولین بار با رمان «دیروز تا بی‌نهایت صفر» شروع کردم. بعد هم همین داستان «دندان‌لق» را خواندم و بعد هم یک مجموعه داستان از او به نام «از پشت دیوارهای خاکستری». برایم خیلی جالب بود که چرا او در داستان‌هایش از مضامین تکرار شونده استفاده می‌کند. این مضامین تکرار شونده برای من که منتقد او هستم در حال حاضر و دیگر دوست‌اش نیستم؛ این سوال را به ذهن می‌آورد که آیا این مضامین تکرار شونده نشان دهنده‌ی این است که او پیش از این هم، در باغی با حصار از درخت و سگ ساکن بوده است؟ یعنی نکند کیوان همیشه در تنهایی خودش غوطه‌ور بوده است. اگر به من بگویید که نه، چنین نیست. کیوان خیلی هم انسان فعالی است. در مطبوعات کار کرده، کار نمایشی انجام داده و در کانون هم فعالیت‌های زیادی داشته، می‌گویم که پس چرا مضامین در داستان‌هایش تکرار می‌شوند؟ نکند نگران است و خیال‌اش راحت نشده که حق مطلب را ادا کرده، و گرنه چه خبر است این همه قرار گرفتن در چهار دیواری و باغ؟ چه خبر است این همه در معرض حشرات موزی و موش‌ها و غیره. این را همان شخصیت منتقد می‌گوید. اما من که این طرف، رفیق کیوان هستم می‌گویم چه انتظاری هست؟ او در یک باغ ساکن است، قبلاً هم در باغ دیگری بوده انگار، همین چند روز پیش من خودم در اتاق‌اش موش کوچکی را دیدم که با چشم‌های درخشان‌اش به من خیره بود. حالا چه باید بکند؟ این‌ها را بنویسد یا ننویسد؟

اما نکته‌ای که هست و مهم هم هست، این است که به نظر می‌رسد کیوان در یک چرخه گرفتار شده و برای بیرون آمدن از آن، خیلی باید مواظب باشد.

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

من می‌خواهم به کیوان، پیشنهاد کنم که چرخش، تجربه و جهان ذهنی‌اش را محدودتر کند و تجربه و جهان عینی‌اش را بیش‌تر از آن چه هست گسترش دهد. تجربه‌ی زندان یکی از درخشان‌ترین تجربه‌های عینی است که کیوان آن را درک کرده، اما باید توجه داشت که در برخورد جهان ذهنی با جهان عینی، سهم بیشتری به جهان ذهنی داده نشود. اگر کیوان سهم بیشتری می‌دهد؛ باید تعادل را رعایت کند و گرنه دچار مضمون‌های تکرار شونده خواهد شد.

به نظرم بنزین نوشتن برای کیوان تجربیاتی هستند که خیلی روی او اثر گذاشته‌اند یا می‌گذارند ولی در هم‌زمان کردن تجربیات عینی و ذهنی مقداری ناهماهنگی دیده می‌شود. این احساس من است. اگر هماهنگ شده بود شاید احتمال داشت که مضامین تکرار شونده در کارهایش این‌طور و با این درجه از تواتر بروز نمی‌یافت یا کمتر می‌بود.

مضامین تکرار شونده دو خطر دارند. یکی خطر تکرار در ساختار که ممکن است نوشته‌ها را تحت تأثیر قرار دهد و دیگری خطر تکرار مضمون. می‌دانیم که ساختار خودش را به مضمون تحمیل می‌کند و چه بسا برعکس. اگر ساختار تکرار شونده باشد؛ چاره‌ای نداریم که در بعضی زمینه‌ها، موارد تکرار شونده را هم در آن قرار بدهیم. اگر هم من بخواهم ساختار را «نو» کنم اما از آن طرف در حصار از باغ و درخت گرفتار باشم، چاره‌ای ندارم که به مضامین تکرار شونده راه بدهم و اغلب این اتفاق ناخودآگاه می‌افتد.

بنابراین دو خطر هست. یکی ساختار تکراری و دیگری مضامین و مفاهیم تکرار شونده. این‌جا مجال برای جزیی‌تر شدن و مثال آوردن نیست اما چند نکته را به عنوان مثال می‌آورم.

نویسنده در رمان‌اش به هر بهانه‌ای می‌گوید: «یک، سه پنج، هفت» بعد در جای دیگر تکرارش می‌کند. بعد شاید فکر می‌کند که خواننده متوجه نشده است و ادامه می‌دهد: «یک سه پنج هفت... بیست و دو...» بعد ناگهان احساس می‌کند که آدرس خیلی سراسر است و روشنی داده و برای این که قدری ابهام وارد ماجرا کند می‌آورد: «یک سه پنج هفت بیست و دو... سی و دو». به‌نظرم چنین تکرارها و تأکیدهایی اصلاً لازم نیست و اگر اشاره‌هایی از این دست در داستان باشد؛ خواننده به سرعت آن را دریافت می‌کند.

اگر ذهن به این تکرارها آغشته شود؛ در همه‌ی چیزهای دیگر هم، این تکرارها خودش را تحمیل می‌کند. یعنی ذهن آماده می‌شود برای تکرارهای دیگر.

از دیگر نکته‌هایی که می‌توان درباره داستان‌های کیوان گفت؛ نیاوردن اسامی است. «یادم نیست... عمو یعقوب... نجمه‌خاله، صفر، سید ممد آقا، کل‌شعبان، مش‌کل‌رجب...» حتا در توصیفات: «چشم‌های قهوه‌ای روشن، آبی کم‌رنگ، قهوه‌ای... نمی‌دانم...» حتا در افعال: «نمی‌دانستم، ندانسته بودم... یادم نبود... ولی چه اهمیتی دارد؟ این مهم است که در همان لحظه که داشت اشک می‌ریخت و می‌خندید یا خندیده بود و اشک می‌ریخت گفته بود...» من فکر می‌کنم این تکرارها برمی‌گردد به همان فضای زردآلو، حصار و سگ.

کوتاه سخن این که من کیوان باژن را در همین خرداد ماه شناختم. خودش را ندیده بودم. اسم‌اش را شنیده بودم این طرف و آن طرف، ولی کارهایش را نخوانده بودم. اما بگذارید در آخر این را از ته دل بگویم که: «کیوان باژن بچه‌ی خوبی است... آری، کیوان بچه‌ی خوبی است!» (تشویق حضار)



مجری: یکی از صمیمانه‌ترین نقدهایی بود که شنیده بودم و البته کیوان باژن آدم خوبی است! ما سعی کردیم بر اساس حروف الفبا خوانندگان یا قصه‌گویان عزیز رو دعوت کنیم تا برامون داستان بخونن. از آقای منیرالدین بیروتی عزیز متن کوتاهی می‌خوانم و بعد از شون خواهش می‌کنم بیانند. بخشی از داستان «دارند در می‌زنند»:

«باز هم نیمه‌شبی است که تازه پلک‌هام رفته روی هم و خواب مثل عصاره‌ای غلیظ، مثل قیری مذاب رفته رفته نشست می‌کند به ته و تو هام و گنگ زمزمه‌هایی توی سرم می‌پیچد که همیشه وقت‌های خواب می‌پیچد و گاهی اصلاً تا مرز جنون‌ام می‌کشاند و هیچ دارو-دکتری هم هیچ فایده‌ای ندارد و همه‌شان فقط لقلقه‌ی زبان‌شان شده که عصبی است و باید استراحت کرد و نباید به هیچ چیزی فکر کرد و از این جور حرف‌های مفت و پرت. نمی‌فهمند. هیچ چیزی نمی‌فهمند. صداها را نمی‌شنوند، خبر از هیچ رازی ندارند، نمی‌فهمند.»

جناب آقای منیرالدین بیروتی متولد سال ۱۳۴۹ در بغداد است. حضور در کلاس‌های هوشنگ گلشیری و بعدها کلاس‌های شهریار مندنی‌پور که تأثیر آن‌ها در داستان‌های او مشهود است، از او داستان‌نویسی ساخته که با تکیه بر زبان و نثر، سعی در خلق و ایجاد فضاهای نو دارد؛ به‌ویژه این‌که در هر اثر وی می‌توان رد پای یک تکنیک و فرم متفاوت را جستجو کرد. بیروتی از دهه‌ی هفتاد، با چاپ داستان در نشریاتی چون «آدینه» شروع کرد و بعد با مجموعه داستان «فرشته» که خودش آن را چاپ کرد ادامه داد. اما مجموعه داستان «تک خشت» (۱۳۸۲) بود که با دریافت جایزه گلشیری برای مجموعه داستان اول، حضور جدی او را در ادبیات داستانی معاصر اعلام کرد. حضوری که با رمان «چهار درد» (۱۳۸۴)، که بار دیگر برایش جایزه گلشیری را برای بهترین رمان سال به ارمغان آورد؛ مجموعه داستان «دارند در می‌زنند» (۱۳۸۶) و رمان «سلام مترسک» (۱۳۸۸) کامل شد. در سال ۱۳۹۴ و بعد از شش سال، دو کتاب از وی به‌طور هم‌زمان از سوی نشر «نیلوفر» منتشر شد: رمان

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

«ماهو» و مجموعه داستان «آرام در سایه». من از جناب آقای بیروتی خواهش می‌کنم تشریف بیاورند. (تشویق حضار)



منیرالدین بیروتی: عرض سلام می‌کنم به همه. ممنون که دعوت‌ام کردید. یاد عصرهای پنجشنبه‌ی گلشیری افتادم. این داستانی که می‌خواهم بخونم اسم‌اش آرام در سایه هست که در آن مجموعه، سه داستان رو ارشاد رد کرد و یکی از اون‌ها، همین هست:

«آرام در سایه»

سلام امین جان.

حالا من هم همراه این مارلون براندو (که حالا ساکت روبه‌روم نشسته) می‌گویم: خوب باش پسر، همیشه خوب باش

نه مثل ما که هستیم مثلن. تا خوب هم باشیم احیاناً! حالا دیگر (راستی چند وقت گذشته؟ چه فرق می‌کند اصلن؟) فقط عکس‌ها، همان چند تایی که مانده و قایم کرده بودم را، یک وقت‌هایی نشان بهار می‌دهم که اصلاً دیگر تو را یادش نیست. هر چی می‌گویم این عمول‌آغره که چشم‌هاش را لوچ می‌کرد و لب‌هاش را مثل ماهی باز و بسته می‌کرد. فقط نگاهم می‌کرد. یادش نیست. انگشت اشاره‌اش را می‌گذارد روی آن خال وسط ابروها. به عکس‌ات خیره می‌شود. لب‌های کوچک‌اش را جمع می‌کند. زیر لبی می‌گوید: «آرام». می‌گویم: نه نه دخترم آرام نه، یک کمی فکر کن، فکر کن... اما آن انحنای روی گونه‌هاش را که می‌بینم دیگر دست برمی‌دارم. می‌ترسم یک دفعه بزند زیر گریه. خب بهناز که رفت، واقعاً رفت؟ آن هم آنطور نصف شبی، این طفلی خواب بیدار بود و ترسید خیلی.

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۳، دی ۱۳۹۸

تا صبح توی بغلام می لرزید و نیم ساعتی اگر حتی خواباش می برد، یکهو می پرید و سفت خودش را به من می چسباند با چشم‌هاش یک جوری نگاه نگاه می کرد به دور و اطراف و دندان‌هاش چفت می شد به هم که... که مبادا باز آن جور با پا بکوبند به در و بیایند.

امین خیلی دوستاش دارم من. خب دیگر حتی زور هم که بگویند نمی توانم جلوش وا بایستم. همه‌اش با خودم می گویم از حالا اینجوری باید بزرگ شود؟ یادم به بچگی‌های خودم می افتد با آن بابایی که حتا خبر نداشت کلاس چندم‌ام و همیشه می گفت همین است که هست عرضه داری بسم‌الله... حالا، خوب می فهمم که تمام دنیا و مافیهاش را هم اگر بهت بدهند ولو به قیمت نمه اشک بچه‌ای معصوم به چی و چی قسم که نمی‌ارزد. آخر دیگه چی مانده که قسم بخورم بهش؟ حالا دیگر نازک‌تر از گل هم بهش نمی گویم. همه‌ی دلخوشی زندگی فقط همین است و خودت که می‌گفتی آسته آسته راه برویم که یک وقت گربه‌ای چیزی... راستی چند قرن رفته از عمر این ضرب‌المثل؟

می دانی این روزها مدام یاد آن فیلم‌های قدیمی می‌افتم که می‌نشستیم و می‌دیدیم توی همان زیرزمینی که بودی. کوچکات عجب اسم مسخره‌ای داشت. حالا کل آنجا را کوبیده‌اند به هم دارند برجی می‌سازند سر جاش. دو-سه هفته پیش رفتم که کاش نمی‌رفتم. حالا دیگر خبری از آن بن‌بست خوشبختی هم نیست... خب هی چرخ می‌خورد آن شب‌ها توی این کله‌ی پوک و پکرم چه کنم؟ یادش بخیر آن فیلم‌های سیاه و سفید و سعید که هی زیر گوش‌ام پیچ می‌کرد که همین‌ها را هی می‌بینی که ترجمه‌هاش شده سیاه و سفید و به غشغشه می‌خندید و شماها حاج و واج نگاه نگاه‌مان می‌کردید. عجب شب‌هایی بود. بریزیت باردوی آرام، الیزابت تایلور بهناز، مارلون براندوی من و همفری بوگارد تو...

اما می‌دانی از همه‌ی آن فیلم‌ها که دیدیم حالا چی‌اش هی توی سرم چرخ می‌خورد؟ آن سوسوهای فانوس دریایی‌ها یا چشمک چراغ‌های توی تاریکی و آنها که شبانه سوار قایق بودند و از یک فاصله‌ای توی آب چشم می‌دوختند به سوسوی فانوس‌ها و آن خاموش و روشن شدن‌ها و چشمک چراغ‌ها توی تاریکی که فقط آنها که سوار بر قایق بودند و منتظر می‌فهمیدند.

راستش دیگر نمی‌دانم چطور و از چی باید بنویسم. هر بار دارم کوتاه‌ترش می‌کنم و پرت‌تر، چاره‌ای نیست، باید مختصر نوشت و منقاد آن خواجه بود که: کم گوی و گزیده گوی...

چی می‌گفتم؟ سایه‌ها پرتم می‌کنند می‌کنند جاهایی که نمی‌دانم کجاست. پیری است لابد. خوب شد که بهار نیست. آها، مسافرت بهناز طول کشیده، چراش را نمی‌دانم، سعید هم رفته دنبال‌اش. قبل از رفتن گفته بود چیز میزها را، هر چی مربوط به خودش را بریزم دور. بهار که گریه می‌کند بهش می‌گویم دایی جانت رفته دنبال مامان بهنازت...

کامپیوترش را یا به قول خودش رایانه‌اش را، مثل نعشی گذاشته بود وسط و انگار داشت تشریحش می‌کرد. هر چیزی را که بیرون می‌کشید می‌شد اسباب‌بازی بهار... بیچاره کامپیوتر. خب عکس‌ها و نوشته‌های بهناز هم توش بود با یک مشت صورتجلسه که همه رفت به هبا و هدر و بهتر، اما یک وقت‌ها به خودم می‌گویم اگر برگردد و بپرسد عکس‌ها کو؟ نمی‌دانم. آخر حتی کله‌اش دوازده تا بخیه خورد، می‌گفت سربازی اشتباهی زده بوده و این آخری‌ها دوربین‌اش خورد شده بود و حالا فقط اقساطش برایم مانده! سایه‌ها ول کن‌ام نیستند امین. دنیایی دارند و من هم دنیایی دارم باهاشان. مثل آن جنین که آن شب دیدم قد یک کف دست، کبود کبود

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

توی سطل زباله‌ی سر کوچه... می‌دانی هنوز هم یک وقت‌ها جیغ‌اش را می‌شنوم با همین سایه‌ها، توی همین سایه‌ها- چه مرگی‌ام شده، دارم پیر می‌شوم انگار. یک چیزهایی دور و برم راه می‌روند مثل سایه. بعد می‌آیند از توی من رد می‌شوند و می‌روند. یک چیزی از توی من می‌برند و وقتی برمی‌گردند دیگر آن چیزی که برده‌اند همان چیز نیست، یک چیز دیگر و یک جور دیگر است. مثلن توی اطلاق‌ام هستم جلوی آینه و دارم همین چند تار شوید مانده را شانه می‌کنم. یکهو می‌بینم سایه‌ای از جلوی در رد شد. آن روزهای اول می‌دویدم به همه جا سرک می‌کشیدم اما هیچ چیزی پیدا نمی‌کردم. یا مثلن کتاب دست‌ام بود و نشسته بودم روی مبل پشت به آشپزخانه. می‌دیدم سرم صداهایی می‌آید. انگار یکی ظرف و ظروف را جابجا می‌کند. صورت می‌چرخاندم. هیچ کس نبود...

لابد تأثیر این حرف‌هاست. این گفته‌ها و همین پچ‌پچه‌ها که مثلن داری یک جایی با موبایل‌ات حرف می‌زنی و از شلوغی و دود و کثافت هوا و زمین می‌گویی یا هم از این سربازهای باتوم به دست بیچاره توی این گرما با این لباس‌های سنگین توی هر خیابان و کوچه، یا از این آدم‌ها که بگو موریانه توی هم می‌لولند و بعضی بچه‌ی خواب به بغل، لقمه‌ی نان و پنیری به دست داری حرف می‌زنی که یکهو رفیقی آشنایی گوشه‌ی را می‌گیرد از دستت. دکمه‌ی قطع ارتباطش را فشار می‌دهد و موبایل را می‌چپاند توی جیب‌ات. بعد زیر گوش‌ات: آخه عاقل کسی تو این ماسماسک این حرف‌ها را می‌زند؟

و وقتی می‌بیند خر در گل مانده‌ای می‌گوید: خاموش‌اش هم خطرناک است این، مرد حسابی.

بعد وقتی توی خانه‌ات نشسته‌ای چلوی دخترت، داری حرف می‌زنی یکهو سرت را بی‌اختیار می‌چرخانی سمت آن ماسماسک. بعد خب یادت می‌رود اصلن چی داشتی می‌گفتی. یا همین دیروز داشتیم فیلمی می‌دیدم مال همان زمان‌ها که یکدفعه چشم‌ام افتاد بهش. زهرمار شد همه چی‌م... حالا گذاشتم‌اش آن یکی اطاق. یک پتوی کلفت هم انداختم روش.

یا بگیر نشسته‌ای توی تاکسی، راننده کامله مردی با موهای جوگندمی، همان اول نشستنت می‌پراند که: ای بر پدر و مادرتان لعنت که اینطوری گرفتارمان کرده‌اید...

می‌خواهد از دهنش بپرد که خب بله جناب راننده، که یادت می‌افتد یکی از همین شب‌ها شنیده‌ای که: آقا از همه بدتر این راننده‌های تاکسی، خودش حرف را پیش می‌کشند وسط تو هم پا به پای‌شان بیایی و ببینند... خب ساکت می‌شوی. می‌گذاری آن مادر مرده هی بد بگوید و هی فحش بدهد و تو هم هی توی دلت بهش می‌گویی که خودتی، کور خوانده‌ای...

می‌فهمی امین؟

یا مثلن دو روز پیش بهار آمده از مدری، یک نامه‌ای دست‌ام داده که: بابایی این را امضا کن.

می‌پرسم: چی هست این که امضاش بکنم؟

و نامه را می‌گیرم و باز می‌کنم و می‌بینم یک خط چیزی نوشته و زیرش شعری هشت نه بیتی و در انتها: ولی محترم کمک کنید تا دانش‌آموز این سرود را برای مراسم فلان از بر بکنند...

سرود را بلند بلند می‌خوانم و بعد از سه بیت اول‌اش یکدفعه ساکت می‌شوم. یک سایه‌ای انگار حلقوم‌ام را می‌چسبد. بغضی به در و دیوارها نگاه می‌کنم. یک چیزی کنده می‌شود از توهام و می‌خواهم که دیگر برنگردد که بهار می‌گوید: من حفظ حفظ ام می‌خواهی بخوانم؟

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

توی چشم‌هاش نگاه می‌کنم. چه چشم‌های قشنگی پیدا کرده، امین. نور مهتابی بالای سرم تابیده توی چشم‌هاش و آبی چشم‌هاش زیر آن چتر مژه‌های بلند و فردار که سایه انداخته روی گونه‌هاش... گاهی ساعت‌ها فقط فکر می‌کنم به انگشت‌هاش. توپول و کوچک و رشته رگ‌های نازک آبی رنگ روی هر بند و ناخن‌هایی مربع شکل که همیشه گوشه کرده‌اند و وقتی دست توی جیب شلوارش می‌کند دادش در می‌آید... اما چشم‌هاش. انگار دریای جنوب و آن دو تا گونی کتاب و دست‌نوشته‌ها. اصلن بهتر که دادیم‌شان به دل آب. بهناز می‌گفت فقط جا تنگ کن آدم‌اند. یا آن چهار کارتن بار وانت آرام. چه وقتی هم چراغ قرمز شد. چه گریه‌ای می‌کرد آرام وقتی چرخ ماشین‌ها رد می‌شدند از روی آن جلد‌های قدیمی و کاغذهای کاهی...

چی داشتیم می‌گفتم؟ می‌روم یک‌هوا با همین‌ها که می‌بینی. علامت پیری است. اما بهار بدجوری بهش برمی‌خورد این کلمه. بدش می‌آید وقتی می‌گویم. آها از بهار می‌گفتم انگار. خب شده وقت‌هایی، عصری دم غروب، دلم که دلتنگی می‌کند برای بهناز، یکدفعه بغل‌اش می‌کنم و موهای خرمایی‌اش را می‌بوسم. کاغذها از دستم می‌افتد. می‌گویم به درک. خب فایده‌ی این نوشتن‌ها چیست آخر؟ این ترجمه‌ی آخری را که آرام دید گفت این همه شخصیت از کجا آورده‌ای؟ گفت تو مطمئنی ترجمه کرده‌ای؟ بهار گفت: بابا ول ام کن نفس‌ام گرفت.

رهاش می‌کنم. یک قدم فاصله می‌گیرم. با حیرت نگاه‌ام می‌کند و می‌پرسد: بابا خوبی؟

فقط می‌خندم. می‌پرَد توی بغل‌ام و می‌گوید: برویم پارک؟

و هنوز آره نگفته لباس‌هایش را پوشیده و ایستاده دم در.

یک جایی پیدا می‌کنم دورتر از آن جایی که وسایل بازی برای بچه‌ها نصب کرده‌اند. می‌نشینم زیر درختی، لبه‌ی جدول سیمانی. سیگاری می‌گیرانم، که یک‌هوا مرد چهارشانه‌ای با موهای وز می‌آید بالا سرم: آقا اینجا، آن هم جلوی بچه‌ها؟

نگاهی می‌کنم به سیگار و لبخند مزخرف و: شرمنده حواس‌ام نبود... و له‌اش می‌کنم زیر پا.

بهار توی صف سرسره است، پشت سر چند پسرک چاق که مامان‌هاشان همان جا وایستاده‌اند. مامان مامان گفتن‌شان را می‌شنوم و نگاه‌های منتظر بهار را که می‌بینم باز یک نخ سیگار آتش می‌کنم...

نمی‌دانم چرا یاد دربند افتادم بیخودی. توی میدان چقدر خلوت بود. شبِ دربند و خلوتی؟ این را انگار تو گفتی که یکدفعه سر و صداهایی بلند شد و بعد تازه فهمیدیم این خلوتی مال چی بوده! عجب سریالی هم بود با آن کارگردان نیمه‌مست که عربده می‌کشید آهای شماها دارید چه غلطی می‌کنید آن جا؟! اما را می‌گفت.

می‌گویم امین. حالا نکنند همه‌اش همین است، ها؟ یک‌هوا مثل همان شب یکی از یک جایی در می‌آید و عربده می‌کشد... فکرش را بکن، شانه به شانه‌ی هم با این خیال پرت که فقط من و تو یییم... چی می‌گفتم؟

بهار از پله‌های سرسره بالا می‌رفت و سمت من دست تکان می‌داد. قلب‌ام می‌ریخت. می‌فهمی امین؟ قدم قدمی که حالا برمی‌دارد کوب کوب این قلب بی‌پیر من شده! همه‌ی زندگی‌م حالا همین دلشوره‌هاست...

گفت: بابا این نامه را خانم ناظم داد گفت بابا مامان‌ها امضا کنند.

جلسه‌ی اولیاء و... کمک به انجام تعمیرات دستشویی‌های مدرسه.

می‌گویم: باشه بابا می‌روم.

و می‌دانم که نمی‌روم. این مزخرفی که دارم ترجمه می‌کنم هنوز تمم نشده و هنوز اجاره‌ی ماه قبل...

نمی‌دانی امین چقدر یاد آن فیلم‌های سیاه و سفید می‌افتم و آن روشن و خاموش شدن چراغ‌ها و فانوس دریایی...

خب دیگر از چی و کجا می‌خواهی چیزی بدانی و من از چی و کجاها باید چیزی بنویسم؟ اصلن فایده‌اش چیست؟ این هم مثل این همه نوشته‌ای که ریخته‌ام اینجا... هی دارم ور می‌روم به این مزخرف و بهار هم مدرسه‌اش را می‌رود و یک روز در میان با هم می‌رویم پارک تا یک روزی مامان بهنازش بیاید. می‌آید؟ سعید هم که معلوم نیست کجاست. یعنی تا چند هفته پیش با آرام که هنوز بود و چند نفری از همین دور و بری‌هاش که بهناز را هم می‌شناختند آن نامه را بیانیه راه، نمی‌دانم چی را در آوردند و امضاش کردند می‌گفتند خوب بوده، یعنی انگار بستری بودع و بی‌اشتها. لابد غذای آن جاها خوب نیست! و از همین حرف‌ها دیگر اما شکر خدا می‌دانم که زنده است و تو هم لابد از همان جا یک چیزهایی شنیده‌ای!

خب از وقتی سعید رفت، آرام که نمی‌دانم بهت گفتم از زنش جدا شده یا نه؟ یک وقت‌ها می‌آمد برای بهار سی‌دی‌های موسیقی و قصه و از همین چیزها می‌آورد که خب حالا غیب‌اش زده! بهار طفلی دلخوشی‌ش همین بود، حالا همه‌اش سراغ‌اش را می‌گیرد، من هم می‌گویم رفته مسافرت، می‌پرسد چرا پس همه رفته‌اند مسافرت بابا؟ نگاه‌اش می‌کنم فقط. می‌گوید: بابایی پس ما کی می‌رویم مسافرت؟؟

(تشویق حضار)

مجری: تشکر می‌کنم از آقای بیروتی. ما شاهد یک داستان خوانی بسیار مرتب و منظم بودیم. دست‌خط بسیار قشنگ و یک انضباط کاری بسیار قشنگ داره و من فکر کنم داستان آقای بیروتی، یک حرف‌اش بالا و پایین ندارد و من آموختم واقعاً. تشکر می‌کنم از شما از طرف تمام دوستان‌ام. (تشویق حضار)



Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۳، دی ۱۳۹۸

می‌رسیم خدمت خانم حسن‌پور. خانم حسن‌پور سال‌ها در دفتر پژوهش‌های فرهنگی ایران مشغول به کار بودند و با نویسندگان و پژوهشگران بسیاری از نزدیک نشست و برخاست داشتند و در عمق کارهایشان موشکافی کردند ولی متأسفانه مشغله‌ی ایشان به عنوان پژوهشگر فرهنگی مجالی برای نوشتن به ایشان نداده بود و عطش داستان‌نویسی بر ایشان غلبه می‌کند و تا این‌که پژوهشگری را رها می‌کنند و به نوشتن روی می‌آورند. ایشان داستان‌نویسی را با رمان بلند «شوکت» و «شرابه‌های غروب» آغاز کردند و بعد از سال‌ها به نوشتن داستان کوتاه روی آوردند. داستان‌هایی از ایشان در مجموعه‌ی نوشتا و ارمغان فرهنگی به چاپ رسیده است.

در نوشته‌های خانم حسن‌پور زنان نقش‌آفرینان اصلی هستند. مکان‌هایی که زنان در آن به کار زندگی مشغول‌اند و روایت از زبان زنان واگویه می‌شود. زنانی که حضور دارند ولی حضورشان به عمد دیده نمی‌شود. زنانی که کارآفرین‌اند ولی کارهایشان ارزش‌گذاری نمی‌شود. زنان داستان او بر اساس اثر یک ضرورت درونی یا بیرونی خلق شده‌اند و نتیجه‌ی آن شناساندن شعور زنان یا حساسیت‌های زنان می‌باشد. بیان احساساتی که به شیوه‌های مختلف سرکوب می‌شوند. از این‌رو زنان داستان‌های او برای تثبیت خود به سان موجودی خودمختار در فضای عمومی و خصوصی‌ستیزی دائمی را آغاز می‌کنند.

فاطمه حسن‌پور خود را نویسنده‌ای محتواگرا می‌داند. از نگاه او هر محتوایی در داستان فرم خاص خود را پیدا خواهد کرد و نباید به خاطر فرم محتوا را قربانی کرد.

کتاب‌های فاطمه حسن‌پور عبارت‌اند از:

۱- شوکت، نشر روزگار

۲- شرابه‌های غروب، نشر ورجاند

۳- این کوچه بن بست نیست، مجموعه داستان، نشر ارویج

۴- صبر زرد، رمان، نشر ارویج

۵- تعلیق، مجموعه داستان، نشر ورا

۶- جلد دوم رمان صبر زرد، در دست چاپ

من خواهش می‌کنم خانم حسن‌پور رو تشویق بفرمایین؛ تشریف بیارن. (تشویق حضار)

فاطمه حسن‌پور: سلام عرض می‌کنم. از کمیسیون فرهنگی کانون تشکر می‌کنم که این فرصت رو به من داد براتون داستان بخونم.



«واژه‌های خاموش»

«بنویس اکنون کجاست رویامان کجاست؟ کجاست حرف‌های گمشده که می‌خواست گوش دنیا را کر کند؟» به تابلو نگاه می‌کنم. هنوز خیلی مانده تا نوبت ما شود. قیامتی برپاست. لحظه به لحظه از آن طرفِ ساختمان اجساد را می‌گیرند و از طرف دیگر تحویل مان می‌دهند. جسدها تندتند روی دست‌ها می‌روند و صدای لاله‌الله و صف‌های طولانی نماز میت. هر لحظه این چرخه تندتر می‌شود. زمان پیش نمی‌رود. چند سرباز از روبه‌رو می‌آیند؛ در کنارشان پسری باریک اندام، موهای بلندش را پشت سر بسته است و ما هر بار که سربازی می‌بینیم؛ هر دو با هم می‌گوییم تربت جام. می‌گویی: «چه روزگار خوبی بود.»

می‌خندی و هر بار که تعریف می‌کنی انگار همراهات هستم. تو قدم‌هایت را تند می‌کنی و من دنبال ات می‌دوم. آهسته وارد خانه‌ای گنبدی شکل می‌شوم. کنار در ایستاده‌ام و تماشاچیان می‌کنم. پنج نفری دور سفره‌ای حلقه زده آید. می‌خندید و املت می‌خوردید. پسر ریزنقش است. موهای بلندش را با کش بسته است. گفته بودی هم‌دانشکده‌ای‌ات بوده و حالا در به در دنبال‌اش هستند. آن‌جا پنهان‌اش کرده بودید. پسر اصرار کرده بود که خانه‌ی مادر بزرگ‌اش امن‌تر و بی‌دردتر است. هر بار به این قسمت که می‌رسی دست‌هایت را مشت می‌کنی. سرخ می‌شوی، انگار تب داری. می‌گویی «او می‌خواست داستان زندگی‌اش را خودش بازی کند.» و بازی کرده بود.

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۳، دی ۱۳۹۸

پیاده می‌روید و قدم‌هایتان بلند است. دنبال‌تان می‌دوم. هر لحظه اطراف را می‌پایید. مادر بزرگ پسر، در را که باز می‌کند؛ خشکاش می‌زند. انگار منتظر است اتفاقی بیفتد. هی می‌گوید: «چرا آمدی مادر. برادرت، این قابیل...» و تو می‌خوانی:

«قابیل

آن ضربه‌ی خشونت و آهن چه سرد بود
اما چه آتشی که برافروخت،

که آب هفت دریایش بس نیست.»

زمان نمی‌گذرد و من با صدای فواره‌های آب و جوی‌های باریکی که از کنار قبرها روان است می‌روم تا به دریا برسیم. رقص موج‌ها در ساحل چه دیدنی است. می‌دوند و می‌چرخند و دوباره برمی‌گردند. راسته‌ی ساحل تمامی ندارد و آن دورها به جنگلی سیاه می‌رسد. اندوهی که بر شانه‌هایت نشسته. انگار وارد جنگل شده. پیدایت نمی‌کنم. صدای تیر که می‌آید و صدای رگبار مسلسل. گوش‌هایم را می‌گیرم و می‌دوم. گمات می‌کنم. تصویر کم‌رنگی روی دریا شکل می‌گیرد که گاه وهم‌آلود است و گاه خیره‌کننده. از کنار دریا می‌روم به جنگل می‌روم. به جنگلی که از انبوهی به سیاهی می‌زند. به شهری می‌رسد که شاید همان سیاهکل باشد. یکی فریاد می‌زند جهنم همین جاست و من جهنم را در سیاهی انبوه درختان جنگل تو می‌بینم و باز تو می‌خوانی:

«بنویس آزادی رویای ساده‌ای است که خاک هر شب در اعماق ناپیدایش فرو می‌رود و صبح از حواشی پیدایش برمی‌آید و زبان اگر چه به تلفظ‌اش عادت نکرده است صدای هجی کردن‌اش را آن سوی سکوت شنیده است.»
و سکوتی که چشم دوخته بود به هیاهوی روبه‌رو. صدایت را از دور می‌شنوم که می‌گویی باید از این‌جا فرار کنی دختر و مثل شعبده‌بازی ماهر دست‌ام را می‌کشی و من باز توی خانه هستم. همان خانه‌ی قدیمی که ساعتش را تو کوک کرده بودی و یونیفورمی که هنوز خیس بود و صدای زنگ ساعت که می‌گفت وقت رفتن است. آن بالا، در طبقه‌ی دوم، تو خواب هستی. چند بار صدایت می‌کنم و تو خواب‌آلود می‌گویی وای دیر شد. یونیفورم خیس‌ات را می‌اندازی توی کیسه و با عجله راهی می‌شویم.

روی زمین یخ‌زده ماشین سُر می‌خورد و می‌رود. کوچه‌های سفیدی که هر روز از آن می‌گذشتیم برایم ناآشناست. می‌گویی: «مواظب باش دختر.» و من گاز می‌دهم و می‌روم تا سر وقت برسیم. اما دیر می‌رسیم. از دیوارِ راست بالا می‌روی. نمی‌دانم چه‌طور از سیم‌های خاردار می‌گذری. از آن طرف دیوار فریاد می‌زنی: «خیالات راحت، حالا برو.» می‌گویم: «پس مراقب باش!» تو رفته‌ای داخل پادگان و من مانده‌ام پشت برف‌ها. چشم‌هایم را می‌بندم و صدایت را می‌شنوم که می‌خوانی:

«بنویس عشق اسم شبی است که هنوز...» و من باز در آن برهوت سفیدم. چشم دوخته‌ام به تابلو. نام‌ات را آن بالا روی تابلو می‌بینم. با عجله می‌روم مقابل در ورودی حالا جلوتر از همه ایستاده‌ام. بالاخره دریچه باز می‌شود و خواهرهایت شیون‌کنان می‌آیند بالای سرت. جسور شده‌ام. صورت‌ات را باز می‌کنم. چشم‌ام به کبودی‌های روی صورت و سیب‌گلویت می‌افتد. بلند می‌شوم و به دیوار تکیه‌دهم و صدایت توی گوش‌هایم می‌پیچد:

«نام‌ام چه بود؟»

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

این جا کجاست؟

دستی به دور گردن خود می‌لغزانم

سیب گلویم را چیزی انگار می‌خواسته است له کند

له کرده است؟»

تو را می‌بینم کنارم ایستاده‌ای، انگار نه انگار مرده باشی. اشک‌هایم را تند، تندپاک می‌کنم. باز دستم را می‌گیری.

دنبالات می‌دوم. توی اتاقات کنار در ایستاده‌ایم. کپه‌کپه کتاب روی هم تلنبار شده. دختر نوجوان به همراه پیرزنی کتاب‌ها را زیر و رو می‌کند. زنبیل‌ها پُر شده است از کتاب‌های ممنوعه.

دختر صفحه‌ای را باز کرده است و می‌خواند.

می‌گویی: «اندوه چخوف است. یادت می‌آید؟»

می‌گویم: «چه غم‌انگیز است که هیچ‌کس تو را نبیند و غم توی دل‌ات تلنبار شود. بیچاره پیرمردِ فرزند مرده، چه اندوه سنگینی دارد.»

چشم می‌دوزیم به دختر و پیرزن که هر دو زیر چادر نفس‌زنان می‌رفتند تا به خانه‌ی دوست برسند. کمی پشت در منتظر می‌مانند. دوست در را که باز می‌کند هر دو نیم‌نفسی می‌کشند. به راحتی و تر و فرزند می‌روند توی زیرزمین. آشپزخانه‌ی وسیعی است با چندین اجاق بزرگ. در چشم به‌هم‌زدنی کتاب‌ها زیر خاکسترهای اجاق مدفون می‌شود. زن آهسته می‌گوید برویم. دنبالش می‌رویم و تو زمزمه می‌کنی:

«... و ما که گیسوگیسو به راه افتاده‌ایم و راه می‌افتیم و زندان‌ها که به راه افتاده‌اند و به راه می‌افتند و دارها که به راه افتاده‌اند و به راه می‌افتند و ویرانه‌ها و آبادی‌ها که به راه می‌افتند و چکه‌ها که دوباره فرو باریده است و می‌بارد و می‌بارد...»

و من در گل‌ولای فرو می‌روم و کش می‌آیم. باران شلاقی به صورتم می‌زند. دنبالات می‌دوم گمات می‌کنم. می‌روم، می‌آیم. حالا تو بالای سرِ مادر بزرگ ایستاده‌ای. سکوت مثل درختی تنومند بالای سرمان سایه انداخته است. چشم که می‌بندم؛ صدای تنفس ناراحتِ مادر بزرگ است و صدای دختری که زیر گوش‌اش زمزمه می‌کند:

«سلام عزیز ما آمدیم.»

خم می‌شوی و لب‌هایت را روی پیشانی‌اش می‌گذاری. مادر بزرگ، انگار فهمیده باشد، صورت‌اش منقبض می‌شود. قطره‌های اشک‌تان به هم می‌آمیزد و بعد نفسی به راحتی می‌کشد و می‌میرد. و تو می‌خوانی:

«آن نیمه‌ام کجاست؟»

تا من چقدر گورستان باقی است؟»

می‌گویم: «چه روزهایی بود. خاطرات نیروی غریبی دارند.»

می‌گویی: «امان از این چیزهای درک نشدنی. درست یک لحظه تصمیم می‌گیری و بعد می‌بینی زندگی‌ات تابع چیز دیگری می‌شود.»

می‌گویم: «چه آرامشی داشتی آن روزها. هیچ‌وقت آن قدر شادت ندیده بودم و می‌گویم کاش به این جهنم بر نگشته بودی»

می‌گویی: «باید باز می‌گشتم پی کشمکشی بین خودم و آن چه خلق می‌کردم.»

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

می‌گوییم: «می‌دانم، تنهایی قد می‌کشی و هر روز می‌سوزی و خاکستر می‌شوی و باز زنده می‌شوی و تا جایی پیش می‌روی که مرگ را می‌کُشی.»
 می‌گویی: «مرگ را می‌کُشی؟»
 می‌گوییم: «بله، مرگ را می‌کُشی. همیشه فکر می‌کردم که چه قدر زیباست که آدم با مرگ خود، با مرگی که شبیه زندگی است، بمیرد.»
 جلو می‌آیی و سرّ را میان دست‌ها می‌گیری و پیشانی‌ام را و می‌بوسی.
 با شیونِ خواهرهایت به خود می‌آیم. به دیوار تکیه می‌دهم و گرمی دست‌هایت را روی سرّ احساس می‌کنم. روی دست‌هایی و داری می‌روی. روی برمی‌گردانم تا رفتنات را نبینم و بلند بلند شروع کنم به خواندن وصیت‌نامه‌ات:

«موجی مرا به یغما خواهد برد،
 می‌دانم،
 وز خواب‌های کودکی‌ام دانش زلالی
 اندوخته‌ام،
 که دشت‌های عمرم را سرشار می‌کند
 و چشمه چشمه به دریایی می‌پیوندد
 که در غروبگاهی
 از جایی می‌برد،
 وز پای در می‌آوردم...»

این داستان رو تقدیم کردم به «محمد مختاری» و شعرها از کتاب‌های محمد مختاری‌ست:
 مختاری محمد، آرایش درونی (ص ۸۸، ۷۸، ۸۹، ۸۷، ۴۱)
 مختاری محمد، بر شانه‌ی فلات و قصیده‌های هاویه (ص ۴۸، ۷۵)
 مختاری محمد، هفتاد سال عاشقانه (ص ۶۶۸)
 و می‌دونم که این داستان هیچ‌جا چاپ نمی‌شد. برای همین برای شما عزیزان خوندم. اگه متأثرتون کردم شرمندهام... (تشویق حضار)

مجری: ممنونم. در واقع داستان خانم حسن‌پور شعروارهای بود من خارج از داستان‌هایی که شنیدیم اصلاً داخل شعر رفتیم ما و یک قسمت‌هایی‌اش کاملاً شاعرانه بود. من سپاسگزارم از طرف خودم و دوستانی که این‌جا هستن. خسته نباشید. (تشویق حضار)
 به دلیل این‌که وقت زیادی نداریم فکر کنم به سرعت ادامه بدیم. از آقای دمشناس خواهش می‌کنم تشریف بیاورند. ابراهیم دمشناس، نویسنده و منتقد ادبی، در شهریور ۱۳۵۱ در بندر ماهشهر به دنیا آمد و تا سن ۳۳

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۳، دی ۱۳۹۸

سالگی در این شهر زندگی می‌کرد. دمشناس دارای مدرک کارشناسی ارشد ادبیات فارسی است و ابتدا در زادگاهش و در سالهای اخیر در شهر کرج به تدریس زبان و ادبیات فارسی مشغول است. نخستین مجموعه داستان «نهست» (۱۳۸۲) جایزه بهترین مجموعه داستان دوره‌ی چهارم جایزه‌ی هوشنگ گلشیری را برای او به همراه داشت. این کتاب همچنین نامزد نهایی جایزه‌ی ادبی اصفهان و نامزد نهایی جایزه‌ی منتقدین و روزنامه‌نگاران بود. سال ۱۳۹۲ دل و دلبری، بازنویسی خسرونامه عطار نیشابوری و مجموعه داستان اندوهان را در ۱۳۹۴ منتشر کرد. رمان «نامه‌ی نانوشته» در ۱۳۹۴ منتشر شد و در دور ششم جایزه‌ی ادبی هفت اقلیم شایسته تقدیر شناخته شد. آخرین رمان منتشر شده‌ی دمشناس، رمان آتش زندان است که در سال ۱۳۹۶ منتشر و نامزد نهایی جایزه‌ی احمد محمود شد. آقای دمشناس در مورد «اقتضای ماضی» برای ما صحبت خواهند کردند.



ابراهیم دمشناس: سلام عرض می‌کنم خدمت شما دوستان عزیز و خوشحالم که در محضر شما عزیزان هستم.

«در باب اقتضای ماضی»

نگاهی گذرا به عنوان بالا همواره می‌تواند مخاطبش را به شک و دودلی وادارد سپس سری به نفی تکان دهد و آن را یک بازی زبانی بداند در حول و حوش اقتضای حال یا اقتضای ماضی یا هر تبادری در این محدوده ادبی. طرح اقتضای ماضی البته راه می‌برد به اقتضای حال، ولی افزون بر آن می‌تواند پا را از آن فرا بگذارد. این دوسویه در اثر ادبی و عموماً ادبیات دو کارکرد منفی و مثبت دارد یا به عبارتی آسیب‌ورزانه و هنری. تکیه و تأکید من در این گفتار کوتاه بیشتر بر وجهی است که آن را در تضاد با اقتضای حال در متن ادبی مجال کنش می‌دهد. اما پیش از آن شاید بد نباشد اشاره‌وار به وجه هنری اقتضای ماضی گذرا نگاهی کنیم.

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

ادبیات در مقام یادآوری، روایتی یادآورانه، نوشتاری است که به مفهومی به اقتضای ماضی خلق می‌شود، نوشتن در افق گذشته، افق زبان و کنش آن. عمده‌ی متون سنت ادبی فارسی روایت گذشته‌اند؛ وجه غالب نوشتن روایت اخبار است چنان‌که در ادبیات دینی آیینی عرفانی می‌بینیم. در ادبیات حماسی نیز روایتی جز رخداد گذشته/باستان نمی‌خوانیم. فردوسی همچنان که در جابه‌جای شاهنامه یادآوری می‌کند و نشان می‌دهد و آن را می‌آفریند در پی زبانی است که هم‌افق وقایع روایت شده در حماسه‌ست: زبان باستان، زبانی که کنش شاهی و پهلوانی در آن رخ داده. این اقتضا زایاست چنان‌که در سنت حماسی می‌بینیم. از این رو ضرورت دارد که شاعر به اقتضای ماضی زبانی پالوده و ناروزمره بیافریند. زبان باستان‌گرا و آرکاییک که امروزه یکی از محورهای اصلی خلق ادبی در شعر و داستان است، در شکل سنجیده و بهنجار خود، جستجوی زبانی است که محمدرضا صفدری از آن در مقدمه کتاب چهل گیسو ۱۳۸۱ یاد می‌کند: لحن نخستین. بر ساختن چنین لحن و زبانی چنان‌که ایشان در مقدمه ذکر می‌کند به مدد اقتضای ماضی صورت می‌گیرد، دم زدن در افق واقع‌ی پیشین و زبانش و آن جهانی که محمول آن زبان است. از ذکر این نکته نیز نباید گذشت که این رویکرد کنشی‌ست برابر صنعتی شدن جنوب و ناخرسندی‌های پیامد آن.

برای درک و شناخت اقتضای ماضی در سویی دیگرش ضروری‌ست به اقتضای حال نگاهی گذرا کرد به اقتضای حال، به ویژه که در این سمت و سو به اقتضای ماضی در مقام آسیبی به آن نظر داریم. مقتضای حال را در اصطلاح علم معانی، به امری تعریف می‌کنند که گوینده را وادار می‌کند تا در سخن خصوصیتی را اعتبار کند که مراد و مقصود او را برساند. رساندن و ابلاغ بر آمده از مقتضای حال شرط اساسی بلاغت است. از این رو بلاغت شناسان کهن احوال دیگری را در کانون سخن و نظر خود می‌گذارند؛ شرط بلیغ بودن رعایت احوال دیگری‌ست بنابراین در سخن باید الفاظ به دور از تکلف در برگیرنده‌ی تمام معنی باشد و در نتیجه نیازمند تفسیر نباشد. سخنور باید توانایی کاربرد الفاظ مناسب را داشته باشد امری که خود مستلزم شجاعت و بهره‌وری از آرامش خاطر است. از این رو بلاغت را در تعریف چنین نیز باز می‌نویسند: بلاغت کلام آن است که بر وفق مقام و حال بود.

دستور سخن گفته شده، به طبع ناظر به عرضه‌ی شفاهی گفتاری ادبیات به ویژه در شعر و قصه‌گویی‌ست که در حضور و رودرویی مخاطب صورت می‌بسته است فضایی که مجال سخن را تعریف می‌کرده است. نگاهی به دامنه‌ی معنایی واژه مقتضا در ترکیب مقتضای حال روشنگر مناسبات سنتی مولف و مخاطب است: تقاضا شده، درخواست شده، لازمه، موافق... مجالس ادبی که کارکردی سنتی در ادبیات دارند ذیل و ورای خود نمایانگر استعاره بازاری اقتصادی عرضه و تقاضا در این فضا هستند. از همین رو کنش ادبی مولف تا حدودی غالب واکنشی انتقالی بوده است؛ شاید وادارشدنی که در تعریفات بالا از آن سخن رفته، دال‌گویی بر این امر باشد.

فربهی مخاطب/روایت‌شنو در ادبیات کهن فارسی که می‌توان نشانه‌های مکرری از آن دست داد، حال را از گستره‌ی معنایی‌اش منع می‌کند؛ برای نمونه ادبیات درباری مخاطب فربهی را پیش می‌نهد که به دیگر گفتمان‌های ادبی نیز تسری می‌یابد. حال از سیلان باز می‌ماند، حال کی؟ احوال کی؟ هال و مقام کی؟... حال در مقتضای حال مانند یک منشور کار می‌کند؛ حال به علاقه محل که مجلس سخن‌آرایی باشد؛ حال مجال سخن که سیاق گفتار را طرح می‌کند؛ حال متن؛ حال مخاطب؛ حال مولف؛ حالی که ناگزیر از معاصرگی‌ست

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۳، دی ۱۳۹۸

ولی عموماً از این حال در راستای خواست مخاطبی فربه شونده که بر صدر سلسله مراتب مخاطبان می‌نشیند، سرباز زده می‌شود. نوشتن در محضر آن مخاطب فربه منوط به اجازه‌ی روایت است. عمدتاً در فضای بحران‌های اجتماعی سیاسی است که متوجه‌ی لحظه مغفول حال می‌شود.

ادبیات عصر مشروطه سرآغاز نوشتار مدرن فارسی چنین جایگاهی دارد. فارسی دری که در مجلس و محضر شکل گرفته، بیرونی می‌شود و خارج از مجالس ادبی شکل می‌گیرد و مجالی می‌یابد برای روایت لحظه روایت برای مخاطبان میانه. در این دوره‌های گذار و گذرا، اقتضای حال دیگر معطوف به خواست آن مخاطب/روایت‌شوی فربه نیست. اساساً زایش ادبیات مدرن ایران با واسازی اقتضای حال گره خورده است؛ آن نظام کهنی که در آن شاعر و قصه‌پرداز متن خود را به غیر - یک راوی - واگذار می‌کرد تا برای آن مخاطب اعلا اجرا کند، متوجه‌ی خودش می‌شود پشت کرده به آن مجلس کذایی، چون راوی بوف کور که هم مخاطب ندارد هم اگر باشد به دلایلی آن را پس می‌زند و سرگذشت خود را برای سایه خود تعریف می‌کند یا جمالزاده در داستان درد دل ملاقربانعلی یک ملای منبری روایتی خلاف‌آمد منبر و مجلس و مخاطبان‌اش می‌نویسد. باز همو در داستان فارسی شکر است روایت را در مکانی نامعهود قصه می‌کند.

پس از مشروطه در آغاز و میانه‌ی قرن‌ی که به پایان می‌بریم با دو موج گذشته‌گرایی رودررو می‌شویم که به اقتضای ماضی مجال بروز می‌دهد: باستان‌گرایی سپس صدرگرایی. آبشخور گذشته‌گرایی‌ها فرهنگ و هنر رسمی رایج است. در چنین فضایی است که ساز و کار سنتی اجازه‌ی روایت در ادبیات کهن به شکلی سیستماتیک روزآمد می‌شود. اگر چه در ادبیات معاصر هنرمند مجلس‌گویی را به چالش می‌کشد یا دستکم به آن پشت می‌کند تا برای مخاطب بی‌چهره بنویسد، اما او بر بسیاری از عرصه‌ها و امکانات و مصالح کارش و البته جهان تخیل‌اش دسترسی مشروط دارد. آن مخاطب/روایت‌شوی فربه فربه‌تر شده است و دست تصرف در متن دارد. گویا و نمایای این فربه‌ی، همان حکایت عبید زاکانی است که روایت می‌کند سلطان محمود هوس می‌کند بورانی بخورد. هنرمند ندیم‌اش یک فصل در ستایش بورانی سخن‌سرایی می‌کند ولی چون به مذاق سلطان خوش نمی‌آید فصلی دیگر در مذمت آن سخن می‌گوید. سلطان به این دو حرفی اعتراض می‌کند. شاعر می‌گوید من ندیم توام نه بورانی.

رعایت حال مخاطب فربه، چه چهره‌مند چه بی‌چهره، زمینه‌ساز ادبیاتی است محافظه‌کار و تثبیت‌گرا که از حال می‌پرهیزد و به مقتضای ماضی عمل می‌کند. فاقد فردیت است و هنرمند در آن چهره ندارد.

(تشویق حصار)

مجری: جناب آقای فرهاد کشوری متولد ۱۳۲۸ در میانکوه آغاچاری است. اولین داستان‌اش به نام «ولی افتاد مشکل‌ها» در ۱۳۵۱ در مجله‌ی تماشا به چاپ رسید. او «بچه آهوی شجاع» (داستان کودکان) را در ۱۳۵۵، مجموعه داستان «بوی خوش آویشن» را در ۱۳۷۲ و مجموعه داستان «دایره‌ها» را در ۱۳۸۲ منتشر کرد. رمان «شب طولانی موسا» در ۱۳۸۲ منتشر و نامزد دریافت دوره‌ی چهارم جایزه گلشیری شد. او مجموعه داستان «گره کور» در ۱۳۸۳ چاپ کرد. رمان «کی ما را داد به باخت؟» در ۱۳۸۴ منتشر و نامزد دریافت دوره‌ی ششم جایزه گلشیری شد و در دوره‌ی هفتم جایزه مهرگان ادب مورد تقدیر قرار گرفت. رمان «آخرین سفر زرتشت» که در سال ۱۳۸۶ منتشر شد؛ جایزه‌ی سوم ششمین دوره‌ی جایزه ادبی اصفهان را از آن خود کرد. رمان «مردگان جزیره موریس» نیز در ۱۳۹۱ منتشر و رمان برگزیده دوره‌ی سیزدهم و چهاردهم جایزه‌ی مهرگان ادب شد. وی پس از آن رمان «سرود مردگان» را در ۱۳۹۱، رمان «دست نوشته‌ها» را در ۱۳۹۴، رمان «صدای سروش» را در ۱۳۹۴، رمان «کشتی توفان‌زده» را در ۱۳۹۴ و رمان «مریخی» را در ۱۳۹۵ منتشر کرد.

لطفاً تشویق کنین آقای کشوری عزیز رو... (تشویق حضار)



فرهاد کشوری: سلام عرض می‌کنم. خیلی خوشحالم که در جمع کانون داستان می‌خونم. البته برای دومین بار هست فکر می‌کنم دفعه‌ی قبل ده، دوازده سال پیش بود. داستانی که می‌خواهم بخونم اسم‌اش هست «آلبوم» از یک مجموعه داستانی که چند ماهی هست در ارشاد هست برای گرفتن مجوز.

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegane

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegane.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

«آلبوم»

اسد دوزانو نشسته بود روی قالی ماشینی کف اتاق و به عکس توی آلبوم نگاه می‌کرد. ندا روی پله‌ی جلو دانشکده ایستاده بود. کیفش دستش بود و کاپشن آبی رنگش هم تنش. انگار به او نگاه می‌کرد. ورق که زد صدای پا شنید. تا آمد آلبوم را زیر پاهاش پنهان کند، پری خم شد آلبوم را از دستش قاپید و از اتاق بیرون زد. بلند شد رفت دنبالش.

پری میان درگاه اتاقش آلبوم را به سینه می‌فشرده. نمی‌خواست برود آلبوم را از دستش بگیرد. پری جیغ می‌زد و نصفه شبی همسایه‌ها را می‌کشاند توی حیاط خانه‌هاشان. بعد هم زنگ در به صدا درمی‌آمد. پری مجبور می‌شد با چشم‌های گریان برود در حیاط را باز کند. نمی‌دانست چکار کند.

پری رفت توی اتاق و در را بست. او هم رفت به اتاقش و با شلوار به پا و کاپشن تن اش دراز کشید روی تخت. شش ماهی بود پری اتاقش را جدا کرده بود. گفته بود که حق ندارد پا به اتاقش بگذارد. «چطور فهمید؟» به ساعت شب نمای روی پاتختی کنارش نگاه کرد. دو و چهل و هشت دقیقه بود. او که چراغ اتاقش را روشن نکرده بود؟ با چراغ قوه‌ی قلمی عکس‌ها را نگاه می‌کرد. بعد یاد چراغ قوه‌اش افتاد. جایی که دوزانو نشسته بود چراغ قوه را ندید. دست کرد توی جیب شلوارش. چراغ قوه را در آورد. روشن بود. خاموشش کرد. گذاشتش روی گل میز کنار تخت. بعد نگرانش شد و گذاشت توی جیبش. اگر چشم پری به چراغ قوه می‌افتاد دیگر دستش به‌اش نمی‌رسید.

سه شب پیش که پری آلبوم را از دستش گرفت. به دنبالش رفت، دست برد آلبوم را بگیرد. بعد از ترس این که مبادا پاره شود و یا به عکسی آسیبی برسد دستش را عقب کشید. پری روی پاها نشست و به دیوار کنار در اتاقش تکیه داد. آلبوم را به سینه فشرد و های‌های گریه کرد. سرش پایین بود. از میان هال، موهای نقره‌ایش را می‌دید که تکان‌تکان می‌خورد. می‌خواست برود روبه‌روش بنشیند و دست به موهایش بکشد. حرف‌هایی که شش ماهی توی دلش تلنبار شده بود به او بگوید. جرئت نکرد. تا دست به موهایش می‌کشید جیغ می‌زد. دلش نمی‌خواست برگردد به اتاقش. همان جا ایستاد و به پری نگاه کرد که سر بلند کرد، تا او را دید با غیظ بلند شد رفت توی اتاق و در را پشت سر بست.

سه چهار دقیقه ای بلا تکلیف بود. بعد رفت به آشپزخانه. فکر کرد برای چه آمده. یادش آمد. در یخچال را باز کرد. بطری آب سرد را برداشت، چوب پنبه‌ی در بطری را درآورد و سر کشید. وقتی در یخچال را بست، دلش می‌خواست می‌رفت به اتاق پری و کنارش دراز می‌کشید. توی تاریکی، آرام می‌غلطید طرفش. به صدای آرام نفس‌هایش گوش می‌داد که گاهی جایش را به خرو پف ملایمی می‌داد و دوباره آرام می‌شد. پری عادت داشت تا قباز بخوابد. بعد می‌سرید جلو و صورتش را روی یک طرف صورت پری می‌گذاشت. رفت جلو در اتاق پری. دست برد دستگیره در را گرفت. کارهایی که بعد از آن که روی تخت دراز می‌کشید انجام می‌داد از ذهنش گذشت. یک دقیقه‌ای دست به دستگیره ماند. بعد دستش را آرام عقب کشید. صدای میو میوی شنید. تند خودش را به جلو در ساختمان رساند. دسته کلید را از جیب شلوارش در آورد. در را باز کرد، رفت توی حیاط. کف پاهاش یخ زد. برگشت دمپایی پا کرد. از پشت شیشه‌ی لنگه‌ی بزرگ در به گربه‌ی سیاه روی دیوار نگاه کرد. از دیدنش وا رفت. مشکلی نبود. در را باز کرد و از لای در صدایش زد. «بیا! بیا پیشی. بیا!»

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

گره تند به کوچه رفت. برگشت رفت توی خانه و دراز کشید روی تخت. هروقت پا به حیاط می گذاشت، چشم چشم می کرد تا شاید مشکی را ببیند. مشکی بعد از آن شبی که رفت دیگر برنگشت. از آن شبهایی بود که خوابش نمی برد. اگر پری آلبوم را از دستش نمی گرفت حالا از خانه زده بود بیرون. پریشب ساعت سه و ده دقیقه بود که از خانه بیرون رفت. پا به خیابان رازی نگذاشته بود که صدای ماشینی را از پشت سر شنید. ماشین آهسته کرد. تنها چیز به درد به خورش ساعتش بود. به پشت سر نگاه کرد. بعد تند روگرداند و به راهش ادامه داد. از چه بترسد؟ لابد به او شک کرده اند. ماشین آهسته به دنبالش می آمد. بیرون زدن از خانه زهر مارش شد. از سر حافظ جنوبی برگشت. ماشین کنارش ایستاد. شیشه ی پنجره ماشین پایین آمد. به ناچار ایستاد. مرد جوانی که بیست، بیست و دو سه ساله می زد آدرس خانه اش را پرسید. ماشین راه افتاد. پا به کوچه که گذاشت صدای ماشینی را شنید. جلو در خانه اش به دنبال کلید جیب هاش را گشت. کلید را از جیب چپ کاپشنش در آورد. در را باز کرد و رفت توی حیاط. در را که می بست ماشین از جلو خانه گذشت.

می خواست برود به اتاق پری و دراز بکشد کنارش. هر بار که می رفت، با داد و فریاد از اتاق بیرونش می کرد. در را پشت سرش می بست و نفرینش می کرد. بلند شد رفت، از میان درگاه اتاقش، چشمش به قاب شیشه ای بالای در افتاد. چراغ اتاق روشن بود. حالا آلبوم را ورق می زد و اشک می ریخت. تعجب می کرد از این همه اشکی که پری داشت. یک آن دل به دریا زد، چند قدمی جلو رفت و میان حال ایستاد. هرکاری کرد پاش پیش نمی رفت. در این شش ماه هرکاری کرده بود بی نتیجه بود. سه روز پیش که افتاد توی راهرو، حواسش سر جاش بود. فقط نمی توانست از درد بنالد. انگار در مرز بیهوشی مانده بود. صدای پای پری را شنید. آمد کنارش نشست. صدایش زد. اسدا! اسدا! آرام تکانش داد. دست به پیشانی اش کشید. تا گفت: «سرم.» پری دستش را پس کشید و بلند شد. اسد دست به موزاییک های کف راهرو گذاشت و نشست. پری راهش را کشید و رفت. هرچه ناله کرد به سراغش نیامد. بلند شد رفت نشست روی قالی، کنار بخاری توی هال. سرش درد خفیفی داشت. هرچه نالید و سرم سرم کرد، پری توجهی به اش نکرد. کارش که توی آشپزخانه تمام شد، رفت به اتاقش و در را بست.

ده دقیقه پیشش بود که توی حیاط، جلو در ساختمان ایستاد. برگشت به شاخه های عریان انجیر، خرمالو و گیلان باغچه نگاه کرد. «باید باغچه را بیل می زد و کود می داد. اصلاً حوصله نداشت. هروقت درخت خرمالو را می دید بغض گلوش را می گرفت. حالا هم بغض گلویش را گرفته بود. در ساختمان را باز کرد. توی راهرو کفش هاش را کند. بغض ولش نمی کرد. روی پاها چرخید و پیشانی اش را محکم کوبید به دیوار. دندان هاش را از درد به هم فشرد و افتاد توی راهرو.

دلش می خواست کسی را پیدا می کرد و باهاش چند کلمه حرف می زد. شش ماهی بود نه دخترش پا به خانه شان گذاشته بود، نه پسرش، نه برادرها و خواهرش و بچه هاشان. چقدر رفت دنبال پسرش و صدا زد. «بهنام!»

چندتا از رهگذرها به پسرش گفتند که کسی صدایش می زند. بهنام اهمیتی نداد و رفت. اول خیابان فردوسی، جلو پاساژ سپاهان دیدش. از روبه روش می آمد. بهنام به هفت هشت قدمی اش که رسید ایستاد. سه چهار قدمی اش گفت: «سلام پسر!»

بهنام پشت به‌اش کرد و رفت. انگار از طاعون می‌گریخت. شلنگ‌انداز می‌رفت. هرچه صداش زد نایستاد. دنبالش تا فرعی دویست و سی و چهار رفت. توی کوچه، جلو اولین خانه‌ی جنوبی که ایستاد، بهنام میان کوچه، جلو خانه‌ی شمالی‌اش، کلید انداخت، در حیاط را باز کرد و رفت تو.

رفته بود پول قبض برق را بدهد. نمی‌دانست چطور خودش را به خانه رساند و افتاد کف راهرو. هنوز از مالش دست پری به پیشانی‌اش حس خوبی داشت. پری از اتاقش که بیرون می‌زد حتی نگاهش هم نمی‌کرد. انگار نمی‌دیدش.

صدای مرنو گربه‌هایی را شنید. تند از روی تخت بلند شد، از اتاق بیرون زد و رفت توی حیاط. دو گربه‌ی درشت خاکستری و سفید، روی دیوار رو به کوچه با هم سر جنگ داشتند. تا به سه چهار قدمی‌شان رسید هرکدام از طرفی رفتند. درست شبی که ندا رفت، گربه‌اش مشکی آمد پشت در حال. تا دیدش لنگه کفشی برداشت، در را باز کرد و چنان زده بودش که صدای وقش گربه پری را با چشم‌های گریان کشانده بود به حیاط. نفرینش کرده بود. او باز هم لنگه کفش را انداخته بود به طرف مشکی. مشکی رفته بود روی دیوار. تا برود بخوابد. مشکی چند بار آمده بود. هر بار می‌دیدش وحشت زده فرار می‌کرد. تا سه روز بعد می‌آمد توی حیاط و منتظر ندا می‌ماند. روز سوم که لنگه کفش به دست دنبالش کرد، مشکی رفت و دیگر برنگشت. حالا هربار که صدای گربه‌ای را می‌شنید می‌آمد بیرون تا شاید مشکی ندا را ببیند.

آلبوم عکس‌های ندا از روز تولدش شروع می‌شد. بزرگ شدنش را در هر صفحه می‌دید. در بیشتر عکس‌هایش لبخند به لب داشت. تنها در چند عکس آخرش عبوس بود. ورق که می‌زد همین طور قد می‌کشید و بزرگ می‌شد. از همان کوچکی دخترِ بابا بود. سیما، دختر بزرگش همیشه می‌گفت: «پس من چی؟... حسودیم می‌شه بابا.»

وقتی آلبوم ندا را ورق می‌زد کمی آرام می‌شد. تا می‌رسید به آخرین عکسش با دو تا از دوست‌هایش، هر سه کاپشن به تن و شال دور گردن، توی برف‌های جلو پله‌ی دانشکده، عبوس به دوربین نگاه می‌کردند. تا به این عکس می‌رسید آلبوم را می‌بست، می‌گذاشت زیر تشک و از خانه می‌زد بیرون. وقتی می‌رفت بیرون که چراغ اتاق پری خاموش و شب از نیمه گذشته بود.

نزدیک ظهر چند روز پیش که پری خواب بود تا آلبوم را باز کرد، چشمش به سیما و ندا افتاد. عکس مال سال‌ها پیش بود. سیما هنوز دیپلم نگرفته بود. ندا هم اول دبیرستان بود. آلبوم را بست و گذاشت زیر تشک. لباس پوشید و از خانه بیرون زد.

خودش را به موقع رساند به خیابان شیخ بهایی، جلو در دبستان شهید مجیدی. از شانسیش نوبت دخترانه بود. دخترها برای رفتن به خانه عجله داشتند. سیما از در حیاط مدرسه بیرون زد. ده دوازده قدمی با سیما فاصله داشت. تا چشم سیما به او افتاد، با خانم معلم میان سالی که شانه به شانه هم می‌آمدند خداحافظی کرد، رفت به طرف پیکان شیری رنگش، کنار جدول خیابان. با عجله کلید انداخت در را باز کرد و سوار شد. اسد می‌دانست اگر درنگ می‌کرد سیما پا را می‌گذاشت روی گاز و می‌رفت. شلنگ‌انداز رفت کنار ماشین. از پشت شیشه‌ی بسته‌ی پنجره نگاهش کرد. پیکان با استارت دوم روشن شد. گفت: «سیما، دخترم.»

سیما گذاشت دنده. روگرداند که هوای تردد ماشین‌های پشت سر را داشته باشد. بعد آهسته جلو راند تا از پشت پیکان کرم رنگ بگذرد که اسد رفت جلو ماشین ایستاد. سیما زد روی ترمز و با غیظ نگاهش کرد. دست گذاشت روی بوق. اسد صدای دختر مدرسه ای‌ها را از توی پیاده رو شنید.

«برو کنار!»

«چرا ایستاده‌ای جلو ماشین؟»

کنار رفت. سیما پا گذاشت روی گاز. با صدای لاستیک چرخ‌ها، او هم از جاش کنده شد و راه افتاد. صدای دختری را از پشت سر شنید. «دیوونه!»

اهمیتی نداد. با خودش گفت شاید حق دارد. رفتارش حتماً مثل دیوانه‌ها بود. با عجله از عرض خیابان گذشت، خودش را به کوچه‌ای رساند و شلنگ‌انداز رفت. وقتی به خودش آمد که توی سعدی جنوبی بود. دلش نمی‌خواست برود خانه. پارک هم که می‌رفت مثل مادرمرده‌ها می‌نشست گوشه‌ای و هرچه چشم چشم می‌کرد تا یکی از همکارهای قدیمی و دوست‌های بازنشسته اش بیاید طرفش، انتظارش بیهوده بود. اول‌ها نگاهشان می‌کرد. آن‌ها از نگاهش پرهیز می‌کردند. تنها کسی که می‌آمد کنارش می‌نشست و چیزی را به یادش نمی‌آورد ولی سهرابی بود. فقط یک بار به او تشر زد: «چطور دلت اومد، ها!... چطور؟»

بعد راهش را کشید و رفت. اما بعدها تا می‌دیدش می‌آمد کنارش می‌نشست. یا همراهش در پیاده‌روه‌های پارک قدم می‌زد، بعد یادش می‌آمد که فلان قرص را باید بخورد، خداحافظی می‌کرد و می‌رفت. یک هفته پیش بلند شد برود تا قرصش را بخورد. اسد که به دور شدن ولی نگاه می‌کرد، گفت: «فردا ساعت ده صبح، همین جا!» ساعت ده صبح روز بعد هرچه انتظار کشید، ولی نیامد. یک ساعتی به انتظارش نشست. بعد رفت خانه. ساعت یک ربع به یک بود که دیگر طاقت نیاورد. رفت سراغ ولی. تا پا به کوچه‌ی دویست و سی و یک فردوسی گذاشت ایستاد. جلو خانه‌ی ولی شلوغ بود. نمی‌دانست چطور خودش را به خانه‌ی ولی رساند. عکس سیاه سفید ولی روی پارچه‌ی سیاهی به دیوار بود. از توی خانه صدای شیون می‌آمد. از کنار سه مرد سیاه پوش گذشت و پا به خانه گذاشت.

وقتی از خانه بیرون زد فهمید تنهاترین آدم شهر است. بعد به خودش گفت: «شاید آدم مثل تو کم نباشه.»

بعد به خودش نهیب زد: «حرف زیادی نزن! هیچ کس مثل تو نیست.»

توی اتاقی که نشسته بود کسی به اندازه‌اش گریه نکرد. تا نشست زد زیر گریه. حتی نتوانست لیوان چایی که جلوش گذاشتند بخورد. دلش می‌خواست سرش را بلند نکند. در اتاق چند نفر از آشناهای بازنشسته را دید. همان‌ها که ازش فرار می‌کردند. لابد آمدنش به این‌جا هم معذب‌شان کرده بود. حتی به سرش زد بلند شود برود. بعد به خودش گفت مگر به خاطر آن‌ها آمده؟ آمده بود خانه‌ی ولی. تنها دوستی که در این شهر باهاش حرف می‌زد.

بعد یادش آمد امروز پنجشنبه است. ساعت دو بود. باید زود خودش را به خانه می‌رساند. بلند شد و از خانه‌ی ولی بیرون زد.

وقتی رسید اول کوچه‌شان، ماشین‌ها را دید. پیکان شیری رنگ سیما و پیکان زرد بهنام. از کنار ماشین‌ها که می‌گذشت نگاهشان کرد. ازش روگرداندند. نیما، پسر بهنام صدایش زد: «پدر بزرگ!»

گفت: «جونم. عزیزمی.»

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

بهنام نیما را گرداند تا پشتش به پدربزرگش باشد. مرجان زن بهنام هم سعی می‌کرد نگاهش به او نیفتد. تنها کسی که از ماشین پیاده شد و باهاش به سردی دست داد سعید، شوهر سیما بود. او هم با ببخشیدی زود رفت کنار سیما نشست. دلش می‌خواست در ماشین بهنام را باز می‌کرد می‌نشست روی صندلی عقب. حتماً بهنام پیاده‌اش می‌کرد. صدای پای پری را از توی حیاط شنید. در حیاط باز شد و پری سرا پا سیاه‌پوش آمد بیرون. تا نگاهش به او افتاد ازش روگرداند، رفت عقب ماشین بهنام نشست. اسد رفت کنار در عقب ماشین بهنام و از پشت شیشه ی پنجره به پری نگاه کرد. پری با غیظ نگاهش کرد و بعد رو به بهنام گفت: «بذار بابات هم بیاد.»

بهنام ماشین را روشن کرد، دور زد و پا گذاشت روی پدال گاز. پشت سرش سعید هم راند و رفت. همان‌جا ایستاد تا ماشین‌ها پیچیدند توی حافظ جنوبی و رفتند به طرف بولوار امام. رفت توی حیاط. دو سه دقیقه‌ای در حیاط قدم زد. بعد در خانه را باز کرد و رفت تو. دستگیره‌ی در اتاق پری را گرفت تا در را باز کند. در قفل بود. این را می‌دانست. رفت به اتاقش. همان طور با کاپشن و شلوار دراز کشید روی تخت و دستش را زیر سر گذاشت. نمی‌دانست چطور آلبوم را از پری بگیرد. اگر آلبوم بود می‌نشست عکس‌هاش را نگاه می‌کرد.

اولین باری که نشست کف اتاق و آلبوم را ورق زد وقتی به آخرین عکس رسید، بست و گذاشتش روی چمدان توی کمد. پیراهنی از چوب لباسی درآورد و روش را پوشاند. لباس پوشید و از خانه بیرون زد. قرص ماه را در آسمان دید. یک شب آن قدر به قرص ماه خیره شد که تصویر ندا در آن شکل گرفت. وقتی به پری گفت. پری با نفرت ازش رو گرداند. سردش شد. زیپ کاپشنش را کشید بالا. عکس‌ها را در ذهن مرور می‌کرد. نفهمید کی از خیابان رازی سر درآورد. رفت به طرف بولوار تا برود سر سه راه فردوسی. از کنار پارک رازی گذشت. تا پا گذاشت به پیاده رو بولوار ایستاد. می‌خواست فریاد بزند. بعد دوید. از عرض خیابان که گذشت ایستاد. با خود گفت: «کجا رفت؟... همین‌جا بود؟» به دور و برش نگاه کرد. در دید رسش آدمیزادی نبود. پشت کرد به سه راه فردوسی و قدم زنان در طول بولوار راه افتاد. بعد دوید. وقتی دیگر نای نفس زدن نداشت می‌ایستاد. تا نفسش جا می‌افتاد می‌دوید. نمی‌دانست چطور خودش را به خانه رساند. از توی راهرو خانه داد زد: «پری! پری!... دیدمش!»

کفش به پا رفت جلوی در بسته‌ی اتاق پری. چراغ اتاق روشن شد.
گفت: «دیدمش!»

در اتاق باز شد. چشم‌های پف کرده‌ی خواب‌آلود پری از لای در نگاهش کرد. از نگاه پری جا خورد. از صورتش ناامیدی می‌بارید.

پری گفت: «چه خبره نصفه شبی داد و بیداد راه انداختی؟»
نمی‌دانست چرا با دیدن چهره ی پری شوق و ذوقش دود شد.
گفت: «ندا را دیدم.»

توی چشم‌های پری تنها چیزی که می‌دید غیظ و نفرت بود.
گفت: «باور کن!»

پری رفت به اتاق و در را بست. اسد رو به در بسته گفت: «با چشم‌های خودم دیدم. بعد دیگه ندیدمش. هر چه به دور و بر نگاه کردم نبودش.»

بعد از آن شب بارها آلبوم را ورق زد و به عکس‌ها نگاه کرد. اما دیگر ندا را ندید. فکر می‌کرد اگر آلبوم را تا آخر نگاه کند و شبانه از خانه بیرون، حتماً دوباره می‌بیندش. می‌دانست به دست آوردن آلبوم کار آسانی نیست.

باید از خانه بیرون می‌زد. با خودگفت چند دقیقه‌ای دراز می‌کشید، بعد بلند می‌شد می‌رفت پارک. یادش آمد که ولی مرده. نشست روی تشک. دختر بابا هم نبود. هروقت مریض می‌شد دختر بابا ازش مراقبت می‌کرد و نگرانش بود. بالاخره باید بلند می‌شد جایی می‌رفت. نمی‌توانست یکجا بنشیند. توی فکر رفتن بود که صدای میو میویی شنید. بلند شد. تا پا گذاشت به راهرو مشکی را پشت شیشه‌ی لنگه‌ی بزرگ در دید. صدا زد: «مشکی!»

برای این که نترساندش، نشست جلو در و از پشت شیشه گفت: «ندا را می‌خواهی؟... اومدی دنبال ندا؟» بلند شد در را باز کرد. مشکی عقب رفت و ایستاد. نشست کنارش. دست به گردهاش کشید. بعد گفت: «حتماً گشده‌ای.» بلند شد رفت از فریزر بسته‌ای گوشت یخ‌زده درآورد گرفت زیر آب گرم شیر. سه تکه گوشت را با کارد جدا کرد. گذاشت توی کاسه‌ی بلور. کاسه به دست رفت کنار مشکی روی پاها نشست. تکه‌ای گوشت انداخت جلوش. گفت: «دختر بابا نیست. رفت.»

مشکی حسابی گرسنه‌اش بود. «تقصیر من بود. من... می‌خواستم عاقل بشه. به فکر درس و دانشگاه باشه. گفتم نصیحت عاقلش می‌کنه. به‌اش می‌گن راه و چاه چی یه. سی و دو سال تو گرمای خوزستان زحمت کشیدم که بچه‌هام به جایی برسند و زندگی راحتی داشته باشن. زمونه زمونه‌ی عاقل‌ها نیست. این روزگار عاقل نمی‌خواد. کیسه به دست از این کوچه در می‌اومدم می‌رفتم تو اون کوچه. از ساعت یازده صبح تمام کوچه‌ها و خیابونا رو زیر پا گذاشتم. خوش به حالت مشکی. تو از این چیزها خبر نداری. ده شب اومدم خونه. دیگه نای راه رفتن نداشتم.»

تکه گوشت دیگری جلو مشکی انداخت. «تو که دیگه از پیش ما نمی‌ری؟... کیسه را دادم دست پری.» گفت: «چی یه؟» لال شده بودم. تا در کیسه را باز کرد و لباسای ندا را دید، بیهوش افتاد تو هال. بعد سیما و بهنام اومدن. سیما با مشت می‌زد تو سینه‌ام و بهنام دستم را گرفت و کشوند بردم تو کوچه و در رو روم بست. ساعت دو شب زنگ در خونه رو زدم. پری با چشم‌های سرخ از گریه در رو باز کرد. رفتم تو خونه. دختر بابا رفت که رفت. حالا هم رفتن سر مزار خودش و دوتا دوستش. سه تا قبر کنار هم. چند دفعه یواشکی رفتم اون جا. دختر بابا و دوست هاش اون جا هم با هم. مثل عکس آخر آلبوم.»

آخرین تکه گوشت را جلو مشکی انداخت. «همه ازم فرار می‌کنن. کجا سرک می‌کشی؟ دختر بابا نیست. رفت. دلم می‌خواست بدونم دم آخر درباره‌ی من چه فکر می‌کرد. نمی‌دونم. فقط یک چیز را خوب می‌دونم. می‌دونم که دختر بابا رفت و دیگه نمی‌آد. دستی دستی انداختمش تو آتش.»

شهریور ۱۳۹۶، شاهین شهر

(تشویق حضار)

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

مجری: مرسی. خسته نباشین. خیلی ممنون از شما. بخش آخری رو با خانم محبوبه موسوی هستیم. ایشان زاده‌ی نیشابور خراسان هست. نوشتن داستان به طور جدی از دوران دانشگاه آغاز شد و تک داستان‌های کوتاه در مجله‌ی ادبی دانشگاه به نام ریشه در سنگ منتشر می‌شد. اولین کار چاپ شده، اقتباسی بود از داستان زال و سیمرغ شاهنامه برای کودکان با تصویرگری مرتضی خبازیان زاده به نام «یک پرده، یک پسر» در سال ۱۳۸۱ در مشهد منتشر شد. بعد از آن به همکاری با ناشران در زمینه‌ی ترجمه و ویرایش مشغول شدم. از ترجمه‌های داستانی من: «زندگی ادبی خانواده تاک» انتشارات مرنديز مشهد در سال ۱۳۸۶. «آخرین ضربه خنجر»، «راز پرتقال چینی»، «راز خانه اسپانیایی» برای نشر ویدا در تهران در فاصله سالهای ۹۱ تا ۹۴. مجموعه داستان «طرف تاریکی» (مجموعه داستانهای کوتاه با انتخاب و ترجمه من) برای نشر مروارید در سال ۹۴. «نیروی همدلی» نشر مروارید. «از زمین به ماه» و «دختری در قطار» برای نشر میلکان. «زن تخم‌مرغی» برای نشر مهری در لندن. و نیز ویرایش کارهایی همچون «بازسازی آینده» و «نام من سرخ» و زنانگی و بدن» برای نشر مروارید و ویرایش چند رمان برای نشر ویدا. داستان‌ها و مجموعه داستانهای انتشار یافته: رمان «سکوت‌ها» (که بار اول در خانه هنر و ادبیات گوتنبرگ و بار دوم در نشر مرکز انتشار یافت). مجموعه داستان «خانه‌ای از آن دیگری» در نشر مرکز. مجموعه داستان «بازخوانی چند جنایت غیرعمدی» نشر آگه و آخرین کار انتشار یافته رمانی است به اسم «خرگوش و خاکستر» که چندی پیش به همت نشر آگه منتشر شد. رمان «جیرجیرک‌ها همیشه نمی‌خوانند» و «شناور در یخ سوزان» از دیگر کارهای چاپ نشده است که این آخری، به دنبال مجوز نیست. هم اکنون مشغول پژوهشی مفهومی در زمینه ادبیات داستانی هستیم به نام «انسان و زمین». بخشی از پشت جلد یکی از رمان‌های خانم موسوی رو می‌خونم تا ایشان تشریف بیاورند:

«طوطیا دید که ماه از زیر ابری خود را بیرون کشید و تلافی‌جویانه به او خندید. جیغ کشید طوطیا. صدایی که او را می‌خواند، نزدیک‌تر شد. فکر کرد «جنّ مرد؟» زن‌های جن خبرش کرده بودند حتماً. تکه سنگ تیزی از کنار گور پدر برداشت. دست گذاشت جلوی دهانش و صدای خودش را خفه کرد. نور زرد لرزید و نزدیک‌تر شد. طوطیا بلند شد دوید. پاچه‌ی شلوارش به تیزی سنگ قبری عمود گیر کرد و زمین خورد؛ مرده‌ی توی گور محکم به شلوارش چنگ زد. «طوطیا...!» طوطیا شلوارش را کشید، پارچه‌ی نازک خرتی صدا داد و پاره شد. جماعت رقصنده برگشتند و نگاهش کردند. بعد سایه‌شان افتاد رویش. به پشت افتاد روی زمین نشست. دست به زمین زد و نشست، خود را عقب کشید. حلقه به او نزدیک‌تر شد. موهای‌شان در نسیم سرد شب تکان می‌خورد. صدای قدم‌ها بلندتر شد. یکی کشیده و بلند و یکی کوتاه. «طوطیا.» از آن‌جا می‌توانست ببیند رفته‌اند سر قبر پدرش. صدای جنّ مرد گرفته نبود بلکه انگار از درون آب حرف می‌زد. مرد فانوس را گرفت بالا، نور، مثل نفرین، روی صورتش حلقه زد.» خانم موسوی خواهش می‌کنم تشریف بیاورند. (تشویق حضار)

محبوبه موسوی: سلام. مرسی از حوصله و صبرتان که تا آخرین داستان صبر کردین. برای همین من تصمیم گرفتم یک داستان خیلی کوتاه بخونم. داستانی که می‌خوام بخونم قبلاً چاپ شده ولی چون کوتاه هست انتخاب‌اش کردم.

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸



«نقطه‌ی کور»

با خاطره‌ی مادرم که راوی این ماجرا بود و حیران از مرگ سوم

وقتی اولی مرد کسی چندان به فکر فرو نرفت. حادثه‌ای پیش آمده و مرده بود مثل همه‌ی آدم‌های دیگر که بالاخره یک جوری می‌میرند. یکی با سرطان، یکی از ایست قلبی، دیگری به خاطر فشار خون یا فشار مغز، یا تصادف می‌کنند و یا تیر می‌خورند و... با انواع و اقسام مرگ که فراوان است. شاید مرگ هم به تعداد انسان‌های روی زمین چهره داشته باشد و حتی می‌توان مرگ انواع حیوانات و گیاهان را نیز به تعداد چهره‌های مرگ اضافه کرد. اما هر چه هست مردن و چطور مردن چنان معمولی است که خبر مرگ کسی شگفتی بر نمی‌انگیزد، ناراحتی دوستان و اقوام چرا، در بعضی موارد حتی غیر مترقبه هم قلمداد می‌شود ولی شگفتی هرگز. مردن مردن است و حالا این یکی هم تا وقتی که فقط خودش بود و هنوز کسی را دنبال خود نکشیده بود به همان اندازه معمولی بود که بقیه‌ی مرگ‌ها. می‌گویند یک روز تفنگ بزرگ شکاری‌اش را برمی‌دارد و به روستای آبا

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

و اجدادی‌شان که خیلی هم از محل زندگی‌شان دور نبوده می‌رود. بعضی هنوز که هنوزست می‌گویند تفنگ نداشته، چوبی را همراه داشته یا یک کوله‌پشتی و سگی شاید. ولی سگ نبوده، مطمئناً نبوده چون اگر سگ بود حتماً راه برگشت به دهکده را تنهایی می‌آمده، پارس می‌کرده و بعد همه می‌فهمیده‌اند که اتفاقی افتاده. موضوع، شک بین تفنگ داشتن و نداشتن است که به نظر من حتماً داشته. خلاصه می‌رود و می‌رود تا از ده خارج می‌شود و به جایی می‌رسد که مردم آن منطقه می‌گفته‌اند زوو، به معنی باغ وحش طبیعی. البته آنجا حیوان وحشی ندارد ولی خوب بعضی از پیرمردها معتقدند که پلنگ دارد اما وجود پلنگ در آن نقطه از جغرافیا کمی عجیب است و اگر هم باشد حتماً مال خیلی پیشترها ست اما گرگ و کفتار و شغال حتماً و البته بز کوهی هم بوده که مردم منطقه به آن می‌گفتند شکار. برخی بر این گمان بودند که آنجا آهو یا غزال هم دارد اما واقعیت این است که آن‌جا بیشه‌ای خیلی بکر و دست نخورده ست و چون پشت کوه‌های بلند پنهان است پای کمتر انسانی - غیر از اهالی همان روستاهای کم جمعیت اطراف - به آن‌جا رسیده. هر چه هست او می‌رود تا می‌رسد به زوو. کنار آب بوده یا پشت صخره‌ای - کسی چیزی نمی‌داند - که چشمش به حیوان می‌افتد، به شکار و بره‌اش و تفنگش را - اگر داشته - روبه او نشانه می‌گیرد. حیوان انگار او را دیده بود اما ترسی به خود راه نمی‌دهد. راست به چشم‌های مرد نگاه می‌کند و جلو می‌آید آن قدر جلو که مرد نزدیک است از ترس زهره‌ترک شود. همان‌جا می‌نشیند، یعنی از ترس می‌نشیند و تفنگ از دستش رها می‌شود بعد حیوان چرخ می‌زند و پشت می‌کند تا برود، همین‌جاست که مرد به او شلیک می‌کند. این اولین نامردی او که همان شلیک از پشت سر است، بی جواب نمی‌ماند و حیوان برمی‌گردد به چند قدمی او و در اندیشه اینکه چطور بره‌اش را برهاند، فقط تماشا می‌کند، هر دو را. و مرد که حالا لابد ترسیده بوده، شاید برای اینکه حواسش را از خود پرت کند، بچه‌ی حیوان را از بلندی به پایین پرت کرده یا هر کاری که خشم حیوان را سبب شده. پیرمردهای آنجا می‌گویند که اگر شکار روبه‌روی شکارچی باشد؛ شکارچی باید مستقیم به چشم‌هایش نگاه کند و بزند و این کاری بوده که مرد نتوانسته است. در هر صورت، حیوان را دیوانه می‌کند و با لگدی مرد را از صخره یا حالا هر جایی که بوده پرت می‌کند پایین و بعد معلوم نیست دقیقاً که مرد همان‌جا از شدت ضربه مرده یا از ترس قبض روح شده و یا این که وقتی حیوان پرتش کرده پایین چندبار او را روی زمین غلتانده تا به رودخانه رسانده و بعد او را همان‌جا رها کرده و رفته برای همین است که دهاتی‌ها جنازه‌اش را در آب پیدا می‌کنند تازه آن هم وقتی که متوجه می‌شوند آب خونی‌ست.

ولی بعضی‌های دیگر می‌گویند او تفنگ نداشته و اصلاً برای شکار نرفته بوده است و وقتی که چشمش به حیوان می‌افتد از ترس پایه فرار می‌گذارد آن هم به سمت کوه و خوب معلوم است که حیوان از او چابک‌تر است و به او می‌رسد اما همه‌ی کسانی که این داستان را تعریف می‌کردند، خودشان خوب می‌دانستند که محال است شکار به انسان حمله کند چون همیشه از او می‌گریزد و اگر هم نگریزد حمله نمی‌کند برای همین حدس می‌زدند که لابد به بچه‌ی حیوان آسیبی رسانده مثلاً پرتش کرده پایین و او هم در جا مرده یا چون نزدیکش بوده، مادر - که همان شکار باشد - به غریزه‌ی مادرانه، همان‌جا هم کار مرد را تمام می‌کند و هم نفرینی می‌کند که دامن تمام نسل او را می‌گیرد. البته کسی نشانه‌ای از بره‌ی بز کوهی که در کوهها مرده باشد پیدا نکرد جز چند تکه استخوان کوچک که متعلق به حیوانی در همان حد و اندازه‌ها بود اما معلوم نبود

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

که استخوان‌های همان حیوان باشد، شاید گرگها حیوان دیگری یا حتی بچه‌ی آن شکار را زنده زنده، پاره پاره کرده باشند.

وقتی که مرد مرد، بیست و نه سال داشت درست چند ماه مانده بود به سی سالگی. برایش تعزیه‌ای گرفتند و ختمش را خواندند و تمام، مثل همه‌ی مرگها به هر حال این هم یک جور مرگ بود دیگر. اما وقتی دومی مرد، تودارترها کمی به فکر فرو رفتند البته نه آنقدر که به کسی چیزی بگویند فقط در همین حد که در مراسم ختمش سری تکان می‌دادند و مدتی به نقطه‌ای مبهم در پیش‌رو، خیره می‌ماندند. با این کار فقط در ذهن خود به دنبال نشانه‌ای می‌گشتند علامتی یا شاید هشدار می‌چیزی. دومی پسر همان مرد بود درست بعد از شانزده سال که از مرگ پدرش می‌گذشت. شاید الان فکر کنیم که شانزده سال زمان زیادی است برای به خاطر آوردن چیزی اما در واقع وقتی که به شانزده سال قبل زندگی خودمان نگاه می‌کنیم، می‌بینیم حوادث و خاطرات چنان تازه‌اند که انگار تازه پنج شش سالی از آن‌ها گذشته و گذشت شانزده سال برایمان کمی عجیب است. این یکی برق کار بوده و باز هم از قضای روزگار در همان روستا مشغول تعمیر سیم‌های برق بوده یا شاید در کار برق‌رسانی به روستا مشارکت داشته است. مرگ پدرش البته خوب در خاطرش مانده بوده چون در آن زمان نه سال داشته و حتی تلخی‌های بی‌پدری را هم می‌دانسته اما حالا دیگر از آب و گل گذشته و مشغول کار بوده آن هم با برق. می‌گویند روی درخت بوده که ناگهان دچار برق‌گرفتگی می‌شود و می‌افتد پایین. حالا یا برق می‌گیرد یا فقط از درخت پرت می‌شود، در اصل موضوع که مرگ است تفاوتی نمی‌کند و او در دم می‌میرد. سرش له شده بود. وقتی که مرد بیست و پنج سال داشت یعنی درست چهار سال از پدرش، هنگام مردن، جوان‌تر بود. این چیزی بود که مردمی که خاطره‌ای از آنها داشتند می‌گفتند. می‌گفتند هیچ‌کدامشان به سی سالگی نمی‌رسند، چون اولین فردی که با مرگش نفرین را حواله‌ی خانواده کرد، چند ماهی به سی سالگی‌اش مانده بود.

ولی مرگ سومی همه را شگفت زده کرد. گفتم که مرگ شگفت‌زده نمی‌کند، هر طور که باشد، اما مرگ این یکی واقعاً حیرت‌آور بود. شاید از این نظر که فقط دوازده سال داشت و نه سال از زمان مرگ پدرش یعنی همان دومین نفر می‌گذشت. وقتی مُرد، کسانی که برای دومی کمی به فکر فرو رفته و فقط سر تکان می‌دادند لب باز کرده و نفرین آن شکار را، به خاطر بچه‌اش، به یاد پیرترها آوردند و به جوان‌ها یادآوری کردند. بقیه هم ماجرا را پر و بال دادند آنقدر که هنوز هم که هنوز است معلوم نیست واقعیت قضیه چه بوده است. تنها چیزی که صحت دارد مرگ سه نسل از یک خانواده است، پدر و پسر و جالب اینکه دومی هم مثل اولی تنها همین یک فرزند را داشته و سومی، خود، هنوز طفلی بیش نبوده. با مرگ او پرونده‌ی این مرگ‌ها هم لابد بسته می‌شود چون فرزندی دیگر از آن ایل و تبار نمانده است.

بچه در خانه بوده، مادرش سر کار، پس یعنی تنها بوده. البته پسر دوازده ساله خیلی هم بچه حساب نمی‌شود ولی برای کاری که کرده بچه بوده به همین دلیل کسی باور نمی‌کند. در خانه لابد مشغول بازی یا درس خواندن بوده مادرش هم این را می‌دانسته چون معمولاً در خانه تنها می‌مانده تا وقتی که ظهر برسد و برود مدرسه اما وقتی مادر بر می‌گردد بچه را از سقف آویزان می‌بیند با حلقه‌ای دور گردنش. نکته‌ی شگفت‌آور همین است. بچه که خودکشی نمی‌کند. از نظر روان‌شناس هم دارای سلامت روانی بوده، خانواده‌اش هم مشکل خاصی نداشته‌اند و بچه هم حساس‌تر از دیگر بچه‌ها نبوده. سؤالانی که مردم در مراسم ختمش می‌کردند این

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

بود آیا خودش را دار زده؟ یا رفته روی تخت و با دریچه کولر ور می‌رفته که طنابی آنجا بوده و می‌افتد دور گردنش و دست و پا می‌زند و کاری نمی‌تواند بکند؟ بالشت‌هایی را که روی تخت، زیر پا، چیده بوده این طرف و آن طرف می‌افتد و او آن قدر درد می‌کشد تا می‌میرد؟! آخر طناب در دریچه‌ی کولر چه می‌کرده؟ البته چندان طنابی هم نبوده نخ پلاستیکی قنادی‌ها که باز هم برای گردن یک بچه خیلی محکم است ولی همان نخ را هم یکی نباید بسته باشد به دریچه و اصلاً چه معلوم کار کس دیگری نباشد دشمنی‌ای چیزی شاید در بین بوده؟! مردم می‌گفتند و سر تکان می‌دادند و عقل کل‌ترها یاد پدر و پدر بزرگش افتاده بودند و ماجرای نفرین را شرح می‌دادند. یعنی نفرین یک شکار این قدر کارگر بوده یا نه شاید دخالت در کار طبیعت و از همه مهمتر مرگ. به هر حال مرگ هرکس از پیش تعیین شده است حتی حیوانات لابد و حالا یکی بیاید از روی ترس یا شوخی بچه‌ی حیوانی را که هنوز زمانش نرسیده و اصلاً نباید به این شکل می‌مرد از صحنه‌ی روزگار بردارد، البته معلوم است که مرگ از این دخالت در کارش آرام نمی‌گیرد. شاید این نفرین خود مرگ بوده یا تقدیرشان این بوده یعنی سن مرگ آن‌ها از همان ابتدا این طور رقم خورده؛ تا قبل از سی سالگی. ولی کمی عجیب است چون مردن این طور قانون‌مند و منظم نیست تا چه برسد به این که در طی چند نسل این قانون طوری تکرار شود که حالا همه در مراسم ختم، آن را جار بزنند.

ولی پیرترها، آن‌ها که همیشه ساکتند و تا کسی چیزی از آن‌ها نپرسد و پيله نشود لب از لب باز نمی‌کنند حرف دیگری داشتند. آن‌ها که از پدر و پدر بزرگ‌هایشان هنوز چیزهایی را به خاطر داشتند می‌گفتند که قبل از آن اولی هم چند نفر در خانواده‌شان به همان مرگ‌های مفاجات مرده بودند. آن‌ها قضیه را به نفرین حیوان که از اصل شاید هم ساختگی بود مربوط نمی‌دانستند، چون هنوز در چگونگی مردن اولی هم بحث و جدل بود و نظر قطعی وجود نداشت.

می‌گفتند قاعده‌ی بی‌نظم مرگ طوری است که هر چند هزار سال یک بار نظم می‌گیرد آن هم آن قدر دقیق که یک گروه یا یک نسل یا یک نژاد از آدم‌ها را ذره ذره یا یکجا می‌خورد و می‌برد و در این ماجرا ذره ذره اقدام کرده بود؛ در طی سه نسل و تمام. ولی خودشان هم گاه به گفته‌های خود شک می‌کردند به چشم‌های هم خیره می‌شدند، نگاه‌هایشان با یکدیگر تلاقی می‌کرد و در چشم‌های هم به دنبال رد پای خاطره و پاسخ سؤال‌های بی‌پاسخشان می‌گشتند. همان‌طور که استکان‌ها را روی نعلبکی‌ها در انتظار سرد شدن چای نگه داشته بودند، در حالی که دست‌هایشان زیر نگاه جوان‌ترها می‌لرزید، چشم‌ها تنها یک هشدار را به یکدیگر می‌داد و تنها یک چیز از آن خاطره در ذهنشان پررنگ بود، تنها و تنها مرگ. آنان به مرگ خیره می‌شدند و اگر گاهی کلمه‌ای، خاطره‌ای، یادی به زبان می‌آمد انگار مرگ بود که از زبان آن‌ها سخن می‌گفت و آن را در نگاه‌های هم می‌خواندند، این که زمان بسیار کوتاه بود.

تابستان ۱۳۸۳

(تشویق حصار)

ممنون از این که همراهی کردین. امیدوارم لذت برده باشین از داستان‌هایی که خوانده شد. کمیسیون فرهنگی کانون نویسندگان ایران به عنوان سپاس و قدرشناسی برای دوستانی که در یک پروسه‌ی دادگاه و وثیقه و محکومیت رو طی کردن؛ در نظر گرفته برای قدرشناسی و این که بگویند ما دوستان داریم و همراه شما هستیم. من خواهش می‌کنم از آقایان رضا خندان مهابادی، کیوان باژن و بکتاش آبتین بیان و این‌ها رو دریافت

Telegram: @Kanoon_Nevisandegane_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸

بکنن. از آقای حسین حضرتی با موی سفید دعوت می‌کنم که بیاد و این هدیه‌ها رو به دوستان تقدیم کنه.
(تشویق حضار)

شماره‌های صفر، یک و دو «بیان آزاد» را در آدرس‌های زیر بخوانید:

<https://docdro.id/Dkn9tnj>

<https://docdroid.net/vf7qStg/bian-aazad-1.pdf>

<https://docdro.id/MCRME8J>

Telegram: **@Kanoon_Nevisandegane_Iran**

Instagram: **Kanoone.Nevisandegan**

Facebook: **Kanoon nevisandegane iran**

Email: **Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com**

بیان آزاد - شماره‌ی ۳، دی ۱۳۹۸